قران سعدی

کتاب قران سعدین

هذا الکتاب
قران السعدین

شکر گویم که بتوفیق خداوند جهان ‌ ‌ بر سر نامهٔ توحید نوشتم عنوان
نام این نامه نامیست قران سعدین ‌ ‌ کز بلندیش بسعدین بچهرست قران

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد خداوند سرایم نخست ‌ ‌ تا شود این نامه بنامش درست
واجب اول بوجوب قدم ‌ ‌ نی بوجودی که بود از عدم
بیشتر از فکر خردپروران ‌ ‌ بیشتر از فهم فراست وران
نور فزای بصر دوربین ‌ ‌ دیده گشای دل عبرت گزین
فکرت صاحب خردان خاک او ‌ ‌ معترف عجز در ادراک او
دل متحیر که نداند ورا ‌ ‌ روح در این کم که چه خواند ورا





زهره ندارد خرد سست خیز ‌ ‌ تا کند اندیشه در این راه تیز
آدمی اینجا سخن راه جوست ‌ ‌ لیک سخن کی رسد آنجا که اوست
هر کس ازو آمده در گفت و گوی ‌ ‌ معرفتش از همه پوشیده روی
رخش عمل در رهش افکنده سم ‌ ‌ علت و معلول در او سر ده گم
کس نبرد راه بتحقیق او ‌ ‌ ور برد الا که بتوفیق او
هستی ما نزد خرد اندکیست ‌ ‌ هستی بی نیست ندانم که چیست
نیست شناسندهٔ هستی مگر ‌ ‌ آنکه ورا هست ز نیستی گذر
نیستی از هستی او شسته دست ‌ ‌ هست بود نیست شود هر چه هست
ثابت مطلق بصفات احد ‌ ‌ زنده باقی ببقای ابد
بوده در اول کس ازو پیش نه ‌ ‌ مانده در آخر کس ازو پیش نه
حادثه را با ازلش کار نه ‌ ‌ نقش فنا با ابدش یار نه
حکمت و حکمش که ندارد زوال ‌ ‌ هم ز خلل خالی و هم از خیال
در احدیت قدمش را سجود ‌ ‌ کرده خرد وحدت او را سجود
غیرت غیر از قدرش دور سیر ‌ ‌ پاک ز امکان تغیر چو غیر

شرکتش از ملک تهی کرد جای
خود نتوان گفت بشرکت خدای

فطرت هستی نه باسباب ساخت
بی سبب چتر علم برفراخت

نقش صور کرد بآلت نکرد
بر فلک و طبع حوالت نکرد

چون و چرا نقش طراز تنست
آینه صورت از او روشنست

آنکه بگنجد بخیال صور
چون و چرا کی کند آنجا گذر

پاک ز آلودگی آب و خاک
پاک تر از هرچه بگویند پاک

نی کس از او زاده و نی او ز کس
زادن و نازادن ما زوست بس

دیدن خود گفت بما در نهفت
شادی آنکس که بدید و نگفت

دیدن او هست ز مردم دروغ
تا هم از او دیده نیابد فروغ

چشم جهت بینش چه بیند بنور
تا نکند خود جهت از دیده دور

بسته مکان را بجهات از صفات
هم ز مکان فارغ و هم از جهات

نی همه جا و بهمه جا درون
در همه جا و ز همه جا برون

راستی او بدرستی که خواست
راست درست آنچه کند جمله راست

راست روی برده ز پیچاصلان
داده درستی بشکسته دلان





غمزدگان را طرب دلگشای
گمشدگان را کرم رهنمای

مونس هر دل که فراغیش نیست
محرم هر شب که فراغیش نیست

هرچه نه او در خط امکان او
هرچه جز او بندهٔ احسان او

روزی هر کس برساند بسی
منت روزی ننهد بر کسی

داد طلب روزی تن را کلید
جسته و ناجسته بخواهد رسید

کن مکن او راست ز تو ما مکن
هرچه کند کیست که گوید مکن

عالم بر حق نه بتعلیم کس
مر همه زو یافته تعلیم و بس

هرچه کند در کل و در جزو اش
کلی جزویش بود زان خبر

مورچه جائی که نهد پای راست
او بشب تار بداند کجاست

آنچه بهستی رقمش حرف جوست
خامه گزار رقم صنع اوست

صانع بی عیب ز علت بری
نور فزای قمر و مشتری

غالیه سای شب مشکین کمند
پرده بر انداز سپهر بلند

نور ده انجم خورشید تاب
سبز کن خاک بتأثیر آب

جیفه تن را بفنا درکشای
جوهر جان را بیقا رهنمای

زآب عنایت گهر انگیخته / در صدف کن فیکون ریخته
قطرهٔ احسانش بفیض عمیم / حمل صدف بسته ز دُر یتیم
حله کش جلوهٔ بکران باغ / خاص کن عطر بقصبر دماغ
نقش طرازی که بصنع بدیع / راند قلم بر صفحات ربیع
نامهٔ گل را ز نما خامه کرد / نامیه را حرف کش نامه کرد
سنبل تر بر رخ گلشن کشید / سنبله را دانه بخرمن کشید
طفل گیا را ز هوا ریخت شیر / مغز جهان را ز صبا زد عبیر
ناف شکوفه ز بخور نسیم / کرد عبیر نفس مستقیم
لوح سمن را که ورق کرد باز / مهر خودش کرد بعنوان راز
چشم سحاب از نم دریا گشاد / چشمهٔ آب از دل خارا گشاد
چار گهر گرد جهان را پدید / در گره شش جهت اندر کشید
دور زمین را بزمان باز بست / دام و دد از وی بامان باز رست
سلسلهٔ آب زره بر زره / طوق زمین کرده گره بر گره
باد محیط کرهٔ آب ساخت / تا به پیرامن آن بر فراخت





کحل شب از دیدهٔ انجم نمود / سوز دل از سینهٔ مردم نمود
طالع مردم ز شمار نخست / کرد بتقویم عنایت درست
آب چنان کرد مصور خیال / کان بتصور ننماید جمال
نقش چنان بست بتن که هست / کس بدل خود نتوان نقش بست
قصر جسد را بهمین داوری / ز آب و گلی کرد عمارتگری
دفتر دل از خط شاهی نوشت / جایزهٔ سر الهی نوشت
جان که بهر سینه روانیش داد / پرتوی از نور خدائیش داد
گوش ز آواز سخن تازه کرد / وز سخن آفاق پر آوازه کرد
ما که نبودیم بود آمدیم / در عدم از وی بوجود آمدیم
این در اگر او نگشادی بما / دولت اینجا نه که دادی بما
نور بصر داد که بینا شویم / چشم گشا شد که شناسا شویم
معرفتش گر نشدی رهنمای / نی ز خود آگه بدی نه از خدای
گر همه زاندیشه جگر خون کنیم / شکر چنین مرحمتی چون کنیم
طاعت آن نی و کرم بی قیاس / وای بدان کس که نگوید سپاس

ای صفت بنده نوازندگی / از تو خدائی و ز ما بندگی
گرچه نیاید ز من خاکسار / آنچه شوم بر در تو رستگار

## در تضرع بدر حق که گنهکاران را
## داد باران کنه شوی زعین غفران

هم بتوام هست امید تمام / گر در تو ره دنشوم والسلام
ای بجلال قدم آراسته / شبهه و شبهت ز میان خاسته
ذات تو پیداست ولی چون من / من ز تو پیدا و تو از خویشتن
نیست شناسای کمال تو کس / هستی خود هم تو شناسی و بس
دانش هر کس که بسوی تو گذشت / یکدو قدم رفت و عنان باز گشت
فکر در این پرده بر از استاد / بانگ زدش حیرت و باز ایستاد
عقل در این خطه امانی نیافت / زانکه بسی جست و نشانی نیافت
دل بتو دادست نشانی مرا / در تو رسم گر برسانی مرا
سوی خودم کش که الهی شوم / خازن گنجینه شاهی شوم
آن عمل آور ز من اندر وجود / کان بتوام راه تواند نمود

آنچه دلم



آنچه دلم راز تو دوری دهست / دور ترک دار که دوری بهست
نور بصر ده که شناسائیم / تا نبود جز تو به بینائیم
قوت دل بخش ز دین خودم / سینه قوی کن بیقین خودم
تا چه زعون تو قوی دل شوم / بو که توانم که بمنزل شوم
درد ندارد دل بیحاصلم / چاشنی درد ندارد دلم
حسن عملی نیست که پیش آورم / عذر برسوائی خویش آورم
بر من رسوا شده عیب کوش / عیب تو پوشی که توئی عیب پوش
گر همه نیکست عمل یا بدم / دیده بر افروز بعیب خودم
چون کژی دل شودم خود پرست / آینه راستیم ده بدست
ور بسوی راستی آید سرم / راست چنان دار که زآن بگذرم
هر ره خیری که بگیرم به پیش / راهبرم بخش ز توفیق خویش
وانچه نه بر ره برد انجام کار / از من و از خاطر من دور دار
معرفتم ده که شناسا شوم / تجربتم بخش که دانا شوم
نور هدایت بچراغم رسان / بوی عنایت بدماغم رسان

ای

ای ز کرم بر دل ما در گشای — گم شده کانرا کرمت رهنمای

بر در تو بسته ام امیدوار — بازگشا بر من امیدوار

باز کن از روضهٔ رحمت دری — بو که بیابم ز سعادت بری

از در خویشم مدر کس مران — خود چه گشاید ز در دیگران

من که بحکم تو درین کارگاه — از عدم اینسوی زدم بارگاه

جز تو شناسنده انیز کیست — کامدن و رفتن ما بهر چیست

به که چو آوردی و بازم بری — هم بسوی خویش فرازم بری

جز بره خویش مدارم مدار — ور بتو امید ندارم مدار

پرده برانداز که چون لا شوم — پرده گشای در الا شوم

گم شده ام راه نمایم تو باش — بی بصرم نور فزایم تو باش

دامن تر و آب ندارم بجوی — دامنم از آب عنایت بشوی

ساخته سوخته ام چون خسان — آب ز سرچشمهٔ فیضم رسان

گرچه تن من تپی سوزن است — رحمت تو از پی امروز راست

ای گنه آمرز شفاعت پذیر — پر گنهان را بکرم دست گیر





من که نه نیکی همه بد کرده ام — نیک و بد خود بتو آورده ام

نیک و بدم نیک نشد هیچ بد — از من بد ساز مکش نیک خود

در بد و نیکم بتو امیدوار — نیکی بپذیر و بدی درگذار

خود منم از فعل بد و کرد زشت — کندهٔ دوزخ نه نهال بهشت

کنده چو در سوختن آرد وبال — پیشتر از سوختنش کن نهال

مرحمتی کن که گنه کرده ام — نامهٔ اعمال سیه کرده ام

عدل تو گر حکم بطاعت کند — همچو منی را که شفاعت کند

هست چو انعام تو ای کارساز — از من و از طاعت من بی نیاز

تا نشود عون توام دستیار — کی شوم از طاعت خود رستگار

خاصه که چون بنگرم احوال خویش — عذر نه و جرم ز اندازه بیش

ای بعنایت علم افراخته — کار دو عالم بکرم ساخته

در تتق ستر توام راه نیست — جز تو کس از سر تو آگاه نیست

ستر مرا چون همه دانندهٔ — بازرهانم که رسانندهٔ

گر ز تو بر خلد برات منست — نامهٔ من خط نجات منست

ار تو کنی سوی جهنم رهم | در که پناهم که ز تو دو راهم
عذر ندارم چکنم بر گناه | عفو تو گو تا شودم عذرخواه
بر در تو آمده ام شرمسار | از سر من در گذر و در گذار
روی سیاهم بتو بسته امید | هم تو کنی روی سیاهم سفید
کار بدستم چو نداری نخست | کار من آخر همه بر دست تست
دست من آندم که بماند ز کار | دست ز کار من مسکین مدار
از عمل خود چه نشینم خجل | ذیل کرم پوش برین تنگدل
در شب ظلمات چو نبی رهم | مشعله ده ز انار اللهم
چون شب من تیره شود روز بخش | شام مرا شمع شب افروز بخش
صبح قیامت چو شود گرم تاب | ظل خودم بخش در آن آفتاب
پیش تو آرم چو حساب جفا | حسب و کفیم بخش حسبی کفا
ای کرمت غسل کنه را سحاب | مرحمتی کن که بیوم الحساب

## نعت سلطان رسل آنکه مسیحا بدرش
## پرده در است نشسته بدر شادروان

کرمثال



کر مثال نیک و گر بد بوم | در کنف ظل محمد بوم
پیشرو کوکبهٔ انبیا | کوکبش از منزلت کبریا
کرده لوا نصب در ایوان هو | تحت لوا آدم و من دونه
کون و مکان در خط امکان او | کاین و من کان که در کان او
از حد ناسوت برون تاخته | بر خط لاهوت وطن ساخته
لعل وی از خاتمت آگه شده | خاتم انگشت یدالله شده
خاتمش از هفت در خیمه ساز | یافته از مهر نبوت فراز
گرد شده حلقهٔ پیغمبران | خاتمتش مهر نهاده بر آن
گرچه سلیمان شود انگشترین | خنصر او را نرسد در نگین
ختم نبوت شده برهان او | مصحف ختم آمده در شان او
سکه چو از مهر نبوت گشاد | محمدتش نام محمد نهاد
طرفه که هر حرف از آن کم کنند | فایدهٔ خاص فراهم کنند
گر دهن میم شود زو نهان | حمد خداوند کند بی دهان
ور ز میان حلقه ما گشت دور | مد ظلالی دهد از شاخ نور

و ذکر

ور کمر میم دگر بر گشاد          دال برحمت شد و آن در گشاد

تا در نامی که بهر حرف خویش          تا درها بخشد از اندازه بیش

یعنی اگر کس ز محمد برد          چشم وی آن به که ز حد نگذرد

بلکه محمد بدو میم درست          ساخت دو حلقه بحد خویش حسبت

حلقهٔ او سلسلهٔ بافته          حد جهان بستهٔ آن بافته

در شب تاریک عدم ره نبود          ور چه که ره بود کس آگه نبود

نور نخستش چو علم بر کشید          شام عدم را سحر آمد پدید

هستی از آن نور چراغی بدست          راهنما گشت بهر کس که هست

یافت نخست آدم از آن نور تاب          عطسه زد از دیدن آن آفتاب

چشمش از آن نور چو بینا شده          عطسهٔ آن نور مسیحا شده

باد مسیحش بدم بندگی          دم نزده پیش وی از زندگی

سینهٔ آدم دم ازو یافته          زخم عطا مرهم ازو یافته

بلکه خود آدم ز برش خاک بود          خاک ورا گرد ملایک سجود

آتش بدخواه چو شد تابناک          دولت او گشت بیکمشت خاک





در تتق بارگهش گاه بار          مایده کش عیسی و خضر آبدار

پیش جنان چشمه دریا قیاس          نوح ز بی آبی خود در هراس

موسی اگر در ره او نیست پیک          کی ارنی گوید و انظر الیک

زان رخ گلگون که گل افشان شده          نار براهیم گلستان شده

خوی خوشش چون خوی گل گشت پاک          وز خوی او گل بدمیده ز خاک

گل که لباس خوشیش در برست          از خوی پیشانی پیغمبرست

ساخته نه حجره نه از هشت باغ          هشت بهشت از نه او با فراغ

حجرهٔ نه خلد به از هشت پیش          یعنی از آن هشت یکی حجره بیش

تا بسریر عرب آن جم نشست          رعب عرب در همه عالم نشست

خطبهٔ لولاک بپرداخته          منبر نه پایه بر آن ساخته

هستی او تا بعدم خانه بود          نقش وجود از همه بیگانه بود

چون ز وجودش عدم آواره یافت          نسخهٔ هستی رقم تازه یافت

سایهٔ رمحش که ز گردون گذشت          ازرق رسان در همه آفاق گشت

سایه ز پس بود و نبودش ز پس          سایه ز خورشید ندیدست کس

سایه نه و ظل سلامت ازو　　سایهٔ خورشید قیامت ازو
از پی خورشید قیامت جهان　　ساخته از گیسوی او سایه بان
موی بهو گیسوی او مشک خشک　　زلف ببرده سر موئی ز مشک
کعبه ز مشکش بزمین داده ناف　　خوش دم ازو نافهٔ عبد مناف
نی غلط آنجا که چنان مو بود　　مشک نگوییم که ز آهو بود
رفته از آن سلسلهٔ مشک سای　　یافته منشور نجات از خدای
از کرمش غرق و آب فنا　　یافته در بحر کرم آشنا
ایمنی امت از آنگونه جست　　کامن خود از ایمنهٔ خود بشست
عون عباد الله از آنسان نمود　　کافت عبد اللهش آسان نمود
عذر ز عاصی بود اندر گناه　　طرفه که من عاصی و او عذرخواه
سنگ وقارش بکف مصطفی　　مروهٔ حلم آمد و کوه صفا
تیغ زبانش که چنان تیز بود　　بدگهرش بین که بسنگ آزمود
سنگ که بر گوهر تیغش رسید　　رخنه ز دندانش از آن شد پدید
گرچه که دندانش فتاده به تیغ　　هم ز بدخواه برد بیدریغ





شرط کرم بین که بهنگام جنگ　　گوهر خود ریخت بپاداش سنگ
خنجر تیغش همه تن شد زبان　　تا کند آئین شریعت بیان
ریخته از لب همه در ثمین　　رشتهٔ آن در شده حبل المتین
خصم رگنگش بعیان و نهفت　　شاعر گفت ارچه که شعر او نگفت
آنکه بدو وحی پیاپی رسد　　شاعر کذاب بدو کی رسد
نی بهوا گفت اگر راز گفت　　کانچه بگفت شد بدو باز گفت
ماه ز سیرش اثری یافته　　تاب نیاورده و بشکافته
گرچه شب چاردهم راست مه　　چارده نه خواهش و بل چارده
ابرو و مژگان قلم و نون هم　　صورت او سوره نون و القلم
امی دانا که بعلم فزون　　راند رقم بر ورق کاف نون
نی خط و قرطاس ز علم ازل　　شکل لوح و قلمش گشته حل
چون قلم اندازهٔ علمش نداشت　　علم بدل کرد و رقم را گذاشت
اعلم حاذق بوجود و عدم　　افصح صادق ز عرب تا عجم
آنکه درین پرده مخالف نواست　　گو بحجاز آی که حجت نماست

ای که نبی گفته او گفته ای / مرده توان گفت اگر خفته ای
هست نبی گر سخن آن بشر / تو بشری نیز نکوئی دگر
آنچه دل از یک نقطش کم بود / کی بحد فکرت مردم بود
دور شو از حجت عیبت بدور / کین همه گفت آنکه بداند حضور
سخت ترین کفر که اعراب راست / غیر براهین نشد ستند راست
مدة هفتصد شد از و تا بما / تازه تر است این خط الا بما
گر بگذرانی بری این ره بپای / او شد و او نیز نماند بجای
هرچه نه آثار خدائی دهد / کی همه رفته روائی دهد
اینت شهی کو ز جهان بسته بار / دولت او تا ابد پایدار

## وصف معراج پیمبر که شب روشن شد
## سربسر از سنبل زلف سیهش مشک فشان

بار خدایا بحق آن رسول / کین سخن چند کن از من قبول
چون شب قدرش بفلک نور داد / قدر هزاران شب از آن نور داد
شمع نخستینش که سر برفراخت / دوده آن را شب معراج ساخت





چشم ملایک ز سوادی که داشت / کرد بهم گونه آن شب نگاشت
سوی وی از گیسوی کحل نشان / مار سیه کرده همه چشمشان
نیم شبان پیک الهی ز دور / آمد و آورد براقی ز نور
پای براقش که ز اختر گذشت / چشم کسی از وی آگه نگشت
انجم آن شب همه دیده سپید / طالب آن نور بچشم امید
این شنوان گفت که بود او بخواب / خفته که دیدست مه و آفتاب
داد نویدش که ازین قعر چاه / خیز بدریای ابد جوی راه
روی گشاده در احسان به تست / داعیه رحمت رحمن به تست
منتظرانند ملایک به پیش / منتظران را نظری ده بخویش
بازگشادست در آسمان / پای برون نه ز زمین و زمان
خیمه ازین دایره بیرون فکن / غلغله در عالم بیچون فکن
در قدم افراز که را علم / سایه سوی عرش فرست از قدم
بازگشا صف جناح از ملک / برگذران جنبش قلب از فلک
قلب روان کن در سلطان زن / تیغ برون کش سر شیطان زن

فرصت آن نیست که شب بجای / خیز و بدولت برکاب آر پای
صاحب معراج که آن مژده یافت / روی ازین معرج دولت بتافت
برق صفت جست بپشت براق / کرد بهمیتاق شتاب از وثاق
صف ملایک برکابش روان / پیشرو کوکبهٔ خسروان
طرقوا از غیب بُد در رهش / مشعله در پیش ز نور اللهش
چار ملک غاشیه بسته بدوش / هشت فلک حلقه فکنده بگوش
بر فلک ماه برآمد نخست / ماه که بشکست از و شد درست
تاخت از آنجای بمیدان تیر / تیر که در کیش شد آرام گیر
زهره که دریافت از آن صبح تاب / کرد جدا ره بدف آفتاب
دید چو خورشید بدریای نور / کرد ز ره چشمهٔ آب دور
گشت در آن کوکبه بهرام پست / تیغ بیفکند و بهم بست دست
یافت غباری ز رهش مشتری / قیمت آن داد نه انگشتری
پرتو او تافت بروی زحل / گشت نحوست بسعادت بدل
کرد از آنجا بثوابت عروج / بر مه و خورشید شد از وی بروج

پاش



پاش چو کرسی فلک را گذاشت / عرش روان کرسی خود پیش داشت
پیشترک زانچه شدندش دلیل / لرزه در آمد بپر جبرئیل
دامن از آن پایه فروتر کشید / پای بدامان ادب در کشید
طایر عرشی بسوی سدره راند / خطبهٔ طوبی لکش از دور خواند
رفت برون جوهرش از کن مکان / یافت مکانت بحد لامکان
از زبر و زیر برون راند ذات / زیر و زبر هیچ نماند از جهات
در محلی کز جهت آمد بری / آب و گلش کرد عمارت گری
پیشتر از عقل کل از جای خویش / رفت بکل با همه اجزای خویش
آنکه بانکار در این ره تند / بر دهنش زن که زنخ میزند
ای که ترا عقل در این شبهه دید / اینخبر او داد که عقل آورید
با خردش عقل تو گر پیش نیست / عقل تو از دانش او بیش نیست
عقل تو تحقیق ترا در نیافت / کی بتواند بچنین ره شتافت
طور دگر بیشتر از عقل هست / آن نبود کی رسد آنجات دست
دست همان مرد بدانجا رسد / کز حد قوسین بادنی رسد

راست بقوس سین درآمد چو تیر / چشم زما زاغ شده گوشه گیر
آن دو کمان بس که بیک پی کشید / بانگ زه از چرخ بگوشش رسید
ترک کمان برد و قدم پیش برد / دست بآنجا که خویشش برد
تیر تنی یافت منازل نورد / کیف و کم از راه برون برد گرد
پردهٔ خویشی زمیان خاسته / مرتبهٔ بی خودی آراسته
آینهٔ صورتش از سینه رفت / صورت ادراک ز آئینه رفت
چون زمیان رفت حجاب خیال / بی جهتش جلوه نمود آن جمال
رفت چو حد جهت از نفس و بس / از پس و از پیش خدا دید و بس
نقش خود از راه فنا برگرفت / نور بقا دید و بقا در گرفت
بانگ برون زد بادب سپاس / شکر برون برد ز راه قیاس
چون بتضرع خرد اندوز کرد / لب بتحیات ادب آموز کرد
گاه بخود لا شد و الا گفت / گاه بدو نعبد و ایاک گفت
رحمت حق نیز بعون تمام / گفت سلامش علیه السلام
رفت بدامانش ز هر گفتنی / گوهر ناسفتنی و سفتنی





یافت کرامت بخطابی که خواست / گشت مشرف بجوابی که خواست
جام عنایت بصفا نوش کرد / از خودی خویش فراموش کرد
بسکه برون برد وصالش ز پوست / فرق ندانست ز خود یا ز دوست
راه که پر کم شد از آن جبرئیل / وهم ملایک نشد آنجا دلیل
عزم در آن قلبگهٔ دل کشید / پیشتر از خویش بمنزل کشید
بسکه وی آن راه بسرعت نوشت / پیشتر از رفتن خود باز گشت
رفته باز آمده در یک زمان / رفتن و باز آمدنش توامان
چشم بتفتیش چو پر رحمت فتاد / امت بیچاره ز رفتش ز یاد
بر تهی کز کرم غیب یافت / دامن پر جانب امت شتافت
با شرف رحمت و تشریف جود / گوهر اقبال بجیب وجود
آمد از آن مقصد مقصود باز / زاد ره آورد باهل نیاز
گفتنی آن را که سزا دید گفت / وانشنی را همه در دل نهفت
آب که خود خورد از آن زمزمه / قطره چکانید بکام همه
قطرهٔ او چشمهٔ الا شده / چشمه چه گویند که دریا شده

ای شب نور روشنی روز ما — نور رخت شمع شب افروز ما
تو شده مخصوص بعون خدای — عون تو مارا بخدا رهنمای
بنده سه حاجت بتو میدهست — وان باجابت رسد امیدهست
اولش آنکه این سخنم را پذیر — از زللم هرچه گرفتی مگیر
دومیش گرچه نه اندر خورم — سوی خودم خوان و مران از درم
سیومش آنست که انجام کار — دست بگیر و بخدایش سپار

## در مدحت شاه که نامش فلک رقعه خیانک
## داغ آن نقش شده خنگ فلک زیر ران

وقت شد اکنون که بسجاد و گری — بازگشائیم در داوری
در قلم از سحر زبان برکشیم — سحر زبان باز از قلم درکشیم
بر سمن از غالیه بندیم بند — پیش صف مورچه ریزیم قند
سلک سخن را که درفشان کنیم — پیشکش حضرت سلطان کنیم
ای سخن از رشته برون ریز در — وز در خود کن همه آفاق پر
زانکه چو بوسیم در دولت پناه — تحفه ازین به نبود پیش شاه





شاه سکندر در دارا نشان — آینه روی سکندر وشان
برج شرف چون فلک از هفت پشت — هفت فلک خنصر او را بشست
تا شرف ماه سر افراخته — جای شرف بر سر مه ساخته
پشت به پشت از دو طرف شهریار — هر طرف از هر دو طرف تاجدار
در گهر از تاجوران سربلند — بر صفت تاج بگوهر بلند
میوه دلهای بلند اختران — شاخ نسباخش نسب سروران
میوه آمد چو ز بالش ببار — میوه یکی آمد و بالش چهار
نور جد از جبهت او تافته — فر جد از فر جد خود یافته
شمس جهانگیر جد با فرش — اظهر من شمس جد دیگرش
ناصر حق شاه فرشته سرشت — خوی خوشش نسخه باغ بهشت
جد سیم شاه غیاث امم — حاکم فرمان ز عرب تا عجم
هر سه جدش کعبه ارکان جود — کرده دو عالم سه جدش را سجود
پایه شاهی که ز مه برتر است — کیست که این پایه باو درخور است
شاه جوان بخت معز جهان — تاج ده و تخت ستان شهان

وارث اکلیل شهان کیقباد
کافسر جدّ قوی بانیش داد

یافت از خطبهٔ نامش اثر
پایهٔ منبر بفلک برده سر

ما هم از آن منبر چون نردبان
خطبهٔ او بر شده بر آسمان

سکهٔ نامش چو درم شد درست
بلکه بنامش درم از خاک رست

تا زکفش یافت زمین کیمیا
رست زر از خاک بجای گیا

گل که بروید ز زمین سرخ و زرد
سکهٔ زر دان که کفش تخم کرد

سکه ز دو رحمت بروی زمین
گرچه که زر شد زده پیش از این

در زرش از سکهٔ صف کرم
کوفتگیهاست بروی درم

سکهٔ او مهر درم ساز کرد
بخشش او مهر درم باز کرد

گر جد والاش ز بهر کرم
کرد یکی را دو عیار درم

بین که عیار درمش تا چه شد
کو نه یکی بود یکی را سه شد

هر طرفی کاختر او رو نهاد
فتح دو ویدو در دولت کشاد

خاک درش بر سر شاهان سزاست
خاک بر آن سر که نه اینش هواست

چشم جز این سرمه نیارد از او
کیست که این چشم ندارد از او





بسکه بخاک در او گاه بار
چشم نهادند سران صد هزار

سرمه که هر چشم بر آن در فشاند
خاک همه کم شد و آن سرمه ماند

ز اهل بصر هر که بر آن در شتافت
خاک طلب کرد و بر آن سرمه یافت

از سم رخشش که زمین گرد خاک
خاک بر از مه شد و مه زیر خاک

خواست که پیشش ز سپهر برین
ماه فرود آید و بوسد زمین

سوی فلک رفت رسیدنش گرد
هم بفلک ماه زمین بوسه کرد

تیغ زبان گرم شود آفتاب
تا همه آفاق بگیرد ز تاب

نور جبینش چو پدید از کمین
در رود از شرم بزیر زمین

دشمن او رست ز رفعت مکان
زیر زمین چون زبر آسمان

عزم چو بر کشتن دشمن کند
خون بد اندیش بگردن کند

گاه دغا یک تنه چون صد سپاه
ملک ستاننده تر از مهر و ماه

بست چو در قلعه کشائی کمر
لعل کمر ساخت عدو را جگر

سلک کمر از در بحری برش
بحرهٔ بحرین بهاء درش

روم بگیرد بگه کارزار
تیغ وی از زنگ بگیرد غبار

ناوک پیکانش بیغمای جنگ / این ز خطا دور شده او ز زنگ
گر بکمان دست برد چون هژبر / قوس قزح دان که برآید بابر
در کشش تیر چو شد شحنکوش / زه ز کمان خودش آید بگوش
روی چو خورشید وی اندر کمان / کوتهی وز بداندیش دان
آمده تیرش ز خطا چند ره / لیک نرفته بخطا هیچگه
تیر وی از شیر جهد گاه گاه / شیر ز تیرش بجهد گاه گاه
گوی زمین در خم چوگان اوست / خاک که تخت بمیدان اوست
ایزدش از فتنه نگهدار باد / باد وی و با دولت و اقبال باد

در خطاب شه عالم که بسلک خدمت
ایم و این گهر چند فشانم ز زبان

ای سر چتر تو ز اختر بلند / چتر تو از ماه پیک سر بلند
سوده به چتر سیاه تو سر / در مه از آن کرده سیاهی اثر
کو هر آن چتر که بر شد بماه / قطرهٔ بارانت ز ابر سیاه
کلهٔ گردون که عماری وش است / بر در قدر تو عماری کش است





رایت میمونت که شه چرخ تاب / کوس زده با علم آفتاب
کوس تو کافاق پر از صیت اوست / جز سخن فتح نگوید بپوست
لشکر تو از عدد ذره بیش / هر یک از آن ذره ز خورشید بیش
افسر خورشید بشاهی توئی / فی غلطم ظل الهی توئی
بارگهت راست بهنگام بار / مهر سلاحی و فلک پرده دار
صفهٔ کسری که توان طاق گفت / بارگهت را نتوان گفت جفت
قصر ترا برج کمان تیرکش / شیشهٔ آن نه فلک شیشه وش
مه که در انگیزش رنگت چست / نقش گر صورت ایوان تست
بر در تو هر که ببندد کمر / غرق شود تا کمر اندر گهر
تیغ برآور که بلند اختری / آینه برگیر که اسکندری
پیش سر برق تو از چرخ بیش / خندهٔ ضحاک بر او زنگ خویش
از رخ خود پیش تو خاقان چین / صورت خود کرده بروی زمین
کیست فریدون که بمسند گهت / می ننهد دیده بخاک رهت
چشم سیه کو که نشاید براه / تا نکند خاک درت را سیاه

مام تو

نام تو جم بر سر افسر نوشت / نیست مر اورا به ازین سرنوشت
تا تو گرفتی همه عالم بنام / تیغ فرو خفت میان نیام
جبهت تو با رقم عدل و داد / لوح خدائیست که محفوظ باد
عدل چو موی تو بهر چار سو / جمله جهان بسته بیکتار مو
عدل تو بربسته به نیروی خویش / گردن ده گرگ بیکموی میش
تا در عدل تو جهان برگشاد / سد بلا زید ز طوفان باد
ملک تو تا ایمنی دهر خواست / نرگس رعنا ز زمین خفته خواست
کفر شد از بسکه خرابی پذیر / دیو بگیرد بحد دیو گیر
هیبت تو تیغ سیاست بدست / حربه زد اندر دل شیران مست
فتنه ز بخت تو بخسبد بسی / بخت تو در خواب نه بیند کسی
روشنی از رای تو گیرد جهان / چشمهٔ خورشید نماند نهان
خاتم جم با همه نقش کمال / از تو شد انگشت نما چون هلال
نافهٔ خلقت زده از نافه دم / هر دو بهم زاده شد از یک شکم
لیک چو تن فرق نشاید گزید / کز طرف مشک شد آهو پدید





صحن زمین پیش تو با آن وقار / مانده چو ذره بهوای قرار
دور فلک مست ز جام تو شد / دهر بیک جرعه غلام تو شد
زهره بخنیاگریت کرده عزم / بو که در این پرده در آید ببزم
خون شد از احسان تو کان در درون / وز دل صد پاره بر انداخت خون
موج کف رفت بدریای آب / آب گذشت از سر در خوشاب
لاف نوال تو چو دریا شنید / آب ز تیزی لب خود را بدید
خود همه دریا ز کفت خاک شد / چون کف خود عامل خاشاک شد
باد مدام از کف دریا نشان / ز ابر کرم بر سر ما در نشان
گشته گه بخشش در ثمین / هر غزلم خاصهٔ تو خاصه این

## غزل

ای زندگانی بخش من / لعل شکر گفتار تو
در آرزوی مردنم / از حسرت دیدار تو
گر شهد بنهم بر زبان / یا آب حیوان در دهان
تحقیق میدانم که آن / نبود بجز گفتار تو

معدنی وار ز زلف سیه | پوشی بروی همچو مه
سیری ندارد هیچکه | چون دیده از دیدار تو
گرم تر ازین چشم تر | دشوار می آید نظر
بیرون کشم دیده ز سر | آسان کنم دشوار تو
زین پس بدیشان ننگرم | در کوی ایشان نگذرم
گر هیچ یک ره جان برم | از غمزهٔ خونخوار تو
در کوی تو بر هر دری | افتاده می بینم سری
این نیست کار دیگری | جز کار تو جز کار تو
خواهی نمک زن ریش را | خواهی بکش درویش را
مرچون که باشد خویش را | بر بسته ام بر بار تو
چون غم بگشار آورم | یا گریه در کار آورم
چون رو بدیوار آورم | باری همان دیوار تو
خواهی که هر خندهٔ | بیش افگنی افگندهٔ
اینک چو خسرو بندهٔ | نوجردهٔ بازار تو

صفت



## صفت حضرت دهلی ز سواد اعظم هست منشور وی و حرسها الله نشان

حضرت دهلی کنف دین و داد | جنت عدلست که آباد باد
هست چو ذات ارم اندر صفات | حرسها الله عن الحادثات
دورش از آنگاه که در کار شد | دایرهٔ چرخ زیر کار شد
تاکه بنا یافت بگنجید بیش | در همه عالم ز بزرگی خویش
از سه حصارش دو جهان یک مقام | وز دو جهان یک رصدش والسلام
حصن برونیش ز عالم برون | عالم بیرونش بحصن درون
کهف حصار نو اورا سپهر | کاهی فلک نو بکهن دار مهر
حصن درونیش تو گوئی مگر | چرخ بزیرست و حصارش زبر
هردم از آن قلعه بنیوشر شست | قلعهٔ فیروزه شده خشت خشت
چون فلک ثابته ثابت صفات | نی چو فلکهای دگر بی ثبات
برج فلک آمده ثابت سه چار | برج حصارش همه ثابت شمار
درج ببرجش درجات سپهر | گشت بگردش سراو ماه و مهر

کنگر او گشته زبان جمله تن — دآمده با ماه سما در سخن
چرخ ندارد در و دیوار کس — تکیه بدیوار و درش کرده بس
ملک ز دروازهٔ او فتح باب — سیزده دروازه و صد فتح باب
نام بلندش رهٔ بالا گرفت — تا بختن شد همه یغما گرفت
گر شنود قصّهٔ این بوستان — تکّه شود طایف هندوستان
شهر نبی را بسر او قسم — شهر خدا گشته زحتیش اصم
در حقش از چرخ چو دیدم خطر — گفتم رومست نگفتم خطر
قبّهٔ اسلام شده در جهان — بتّه او قبّه صفت آسمان
ساکن او جمله بزرگان ملک — گوشه بگوشه همه ارکان ملک
شحنهٔ تاجوران بلند — گشته ز اقبال جهان بهره مند
گوشه هر خانه بهشت شگرف — گشته بصنعت زر بی صرفه صرف
بر سر کویش ز بزرگان صفی — در رف هر خانه روان فرقی

مردم و یک خانه و صد خرّمی
خانه و یک مردم و صد خرّمی





## صفت مسجد جمعه که چنانست درو
## شجر طیّبه هر سوی چو طوبی بجنان

مسجد او جامع فیض اله — زمزمهٔ خطبه از او تا بماه
بر سر نه تخت گرفته شهی — منبرش از خطبهٔ بیت اللّهی
آمده در روی زسپهر کبود — فیض پاک خواندن قرآن فرود
غلغل تسبیح بگنبد درون — رفته زنه گنبد والا برون
گنبد او سلسله پیوند راز — سلسله چون کعبه شده حلقه ساز
خوانده احم کعبه دین خودش — پیش نشسته حجر الاسود دش
بندهٔ سنگش در و لعل و عقیق — زو همه آزادی بیت العتیق
هر که سعادت بودش رهنمای — بر در او سر نهد آنگاه پای
در تهٔ سقفش ز سما تا زمین — نصب شده جمله ستونهای دین
قامت خود کرده مؤذن دراز — داده اقامت بستون نماز

## صفت شکل مناره که ز رفعت سنگش
## زنی خنجر خورشید شده سنگ فشان

شکل مناره چو ستونی ز سنگ / زپی آن سقف فلک شیشه رنگ
سقف سما از کهنی شد نگون / در ته آن داشته سنگی ستون
تا سرش از اوج بگردون شتافت / گنبدی از سنگ فلک سنگ یافت
آنکه ز زر بر سرش افسر شدست / سنگ ز نزدیکی خور زر شدست
سنگ وی از بسکه بخورشید سود / زو زر خورشید عیاری نمود
گر نه خرف شد فلک شیشه ساز / از چه بر آن سنگ بود شیشه باز
دیدن او را کله افکند ماه / بلکه فتادش که دیدن کلاه
ماه نخسبد همه شب تا سحر / کز سر سنگیش خله دارد ببر
زان خله سر بارگه در ابر داد / برق زجا جست و دگر جا فتاد
شد چو بلند از شرف نفس خویش / زو ز بلندی تهی چرخ خویش
بر ملکش سایه طرف بر طرف / بر فلکش سایه شرف بر شرف
از پی بر رفتن هشت آسمان / کرده زمین تا بفلک نردبان
گرد سرش گرد مؤذن چو گشت / قامتش از مسجد عیسی گذشت
مؤذنش آنجا که اقامت کشید / قامت موذون شو اندر رسید





## صفت حوض که در قالب سنگین گوئی / ریخت دست فلک از آب خضر صورت جان

مسجد جامع ز درون چون بهشت / جوی برون شده کوثر سرشت
ساخته سلطان سکندر صفات / در سد کوه آینه و آب حیات
در کمر سنگ میان دو کوه / آب گهر صفوت دریا شکوه
تا خضر آب خوش او نوش کرد / آب خوش از چشمه حیوان نخورد
شهر که از وی نبود آب کش / کس نخورد در همه شهر آب خوش
آب که علت ز برای تربیت / تری آن آب ز علت بریست
در نخورد آب وی اندر زمین / کی بزمین در خورد آب چنین
در ته آبش ز صفا ریگ خورد / کور تواند بدل شب شمرد
موج بلندش که رسد تا بماه / باز دهد آب بابر سیاه
میل وی آهنگ بکهسار کرد / کوه تر دامنی اقرار کرد
چون مد و جزرش بنشیب و فراز / آب ز کوه آمده و رفته باز
چوتره و قصر بلندش در آب / شد هم از آن ساغر صافی حباب

رود بسی زو شده با آب چون　　چون به لبی آیی از وجسته عون
مرغ بهر رودی اندر سرود　　رقص کنان ماهی از آواز رود
شبنمه گری گر بر آتش حباب　　شیشهٔ خالی و جهان گلاب
باد که بروی خط ریبا نوشت　　نسخهٔ ماهیت دریا نوشت
عمق در او کار بجائی کشید　　گرنه او گشته زمین نا پدید
رفت زمین را چو حباب از میان　　گشت بدیدار ته آب آسمان
نیم فلک هست بزیر زمین　　چون تهش نیست زمین آن چنین
بسکه زمین رفت بهمراهیش　　کاو زمین شد خورش ماهیش
حوض نگویم که جهانی زازر　　نور کز او دیده بد باد دور
گرد وی از اصل تماشا گروه　　دامن خیمه شده دامان کوه
نادره شهری که بجد تش درون　　نادره زین سان بود از حد برون
شهر نه بل بحر عجایب نما　　بحر ولی گشته بکود آشنم
زان بدل کوه گرفته قرار　　تا کند اقلیم عدو سنگسار
ماند و فرسنگ به پیرامنش　　روضه و باغ و چمن و گلشنش





تا فلک از عون بدو داد آب　　دجله روان برد ز بغداد آب
هر که در این ملک دمی آب خورد　　گشت دل از آب خراسانش سرد
بس که ز خنک دیده خراسان سپهر　　گشت همه سال بدو سرد مهر
ور چه در این ملک هوا هست گرم　　از خنکیهای خراسان چه شرم
مهر فلک گرم شد از هواش　　گرم از آن گشت جهان از هواش
گل همه ساله چمن خوش نسیم　　باغ بگلها شده زو خوش نسیم
تری صد رویه بگلبرگ در　　کوزهٔ هر خاک پر آب دگر
خط که بر دسترهٔ بصحرای کشت　　نسخه گرفته سوادی بهشت
میوه ز هند و بخراسان بسی　　ز آنچه نخورده بخراسان کسی
مردم او جمله فرشته سرشت　　خوشدل و خوشخوی چو اهل بهشت
بر همه نزدیک دل و گرم خون　　رفته چو جان در تن مردم برون
هر سر موی تن ایشان هنر　　وآمده در موی شکافی بسر
هر چه ز صنعت همه عالم است　　هست در ایشان ز زیادت بهشت
وز قلمی هر چه برآرد علم　　آنچه نگنجد بزبان قلم

بیشتر از علم و ادب بهره‌مند / واهل قلم خود که شمارد که چند
هر طرفی سحربیانی نو است / ایره که جن کمترشان خسرو است
چون ز سخن بگذری آهنگ ساز / نغمهٔ مرغان بریشم نواز
زخمه ورائی که بگاه سرود / از رگ ناهید تبابد رود
وز هنر نیزه و پیکان و تیر / هر که درآید بنظر بی‌نظیر
لشکریانی همه لشکرشکن / گاه وغا غازی کافرشکن
پنج هزار از ملک نامدار / لشکرشان بیشتر از صد هزار
کوکبه زین گونه کواکب عدد / کانجمن چرخ برد زان مدد
بر سرشان شاه جوان بخت راد / تاجور و پاک گهر کیقباد
کرد چو در ششصد و هشتاد و شش / بر سر خود تاج جد خویش خوش
ضبط چنان کرد جهان را ز داد / کز کی و جمشید نکردند یاد
گنج بدانگونه بصحرا فکند / کز کرم آوازه بدریا فکند
مرتبهٔ عدل چنان بیش گشت / کاتش و خاشاک بهم خویش گشت
بس که جهانی بزر اندوده شد / لشکر و شهری همه آسوده شد





گرم شد آوازه بگرد جهان / جزیه بدرگاه رسید از شهان
لرزه در افتاد بر ایران هند / از لب لکهوتی تا آب سند
رفت خبر بر شه مشرق پناه / ناصر حق وارث آن تختگاه
کافسر او را سر انبار گشت / وین شرف از وی به پسر باز گشت
گرچه بجود راه نداد این غبار / عاقبتش بود تغیر بکار
خشم پسر گرد و علم بر کشید / ساختهٔ کین شد و لشکر کشید
لشکر مشرق ز عوض تا بگنگ / چیره دل و خیره کش و تیز چنگ
ترک خدنگ افکن و سندان گذار / در همه شیر افکن و اژدر شکار
تاجک گردنکش لشکرشکن / مشتری نیزه ور و تیغ زن
رادت رویین تن خارا شکاف / پشت به پشت از پی روی مصاف
خشت زنانی که گه آزمون / خشت نشانند بسنگ اندرون
بابک بازیگر موزون خرام / داده ببازی سر خود بهر نام
سیل سبک سیر گران آسیاد / تند چو ابریکه رود در وزباد
بحر روان لشکر دریانورد / موج زنان آب ز مردان مرد

ساخته جنگ سپاهی چنین / گشت روان در پی شاهی چنین
تند چو باد آمد از آن خارخار / از پی گلگشت ببوی بهار
راند از آنجا بعوض بادپای / باد همی ماند ز سیرش بجای
در عوض آمد کمر کینه چست / خطبهٔ خود کرد در آنجا درست
شهر عوض را همه از آن دستبرد / غارت ترکانش بیغما سپرد
وین طرف آگاه نه فرزند شاه / کز پی او راند سپهبد سپاه
نوشش همی کرد می از جام مهر / بی خبر از گردش دور سپهر
دور خوشی باد مدام از بیش / ساخته مقصود پی اندر پیش
وین طرف از جنگ بهنگام نوش / این غزلش جای گرفته بگوش

## غزل

ای دهلی وای بتان ساده / یک بسته و ریشه کژ نهاده
خون خوردنشان بآشکار است / گرچه بنهان خورند باده
فرمان نکنند زانکه هستند / از غایت حسن خود مراده
نزدیک دل آنچنانکه دل را / بر داشته گوشه نهاده

جائی که



جائی که کند براه گلگشت / در کوچه فتد گل پیاده
آسیب رسیده بر دوشش / دستارچه بر زمین فتاده
شان بزده عاشقان بدنبال / خونابه ز دیدگان گشاده
ایشان همه باد حسن در سر / وین با همه دل بباد داده
خورشید پرست شد مسلمان / زین هندوکان شوخ ساده
کردند مرا خراب و سرمست / هندو بچگان پاک زاده
بربسته شان بموی مرغول / خسرو چو سگیست در قلاده

## صفت فصل دی و سردی مهر روشنه شرق و آمدن تیغ کشیدن پی ضبط جهان

گشت چو یک خانه کمان سپهر / زاد سپهر آتش تیرش بمهر
قوس همی گشت همی ایستاد / زان فلکش آتش خورشید داد
بسکه ز خورشید شد آتش نشین / گشته همه خانهٔ قوس آتشین
زال جهان چرخ زدن کج و سان / داد بشب رشته بغایت دراز
رشتهٔ تطویل بهم خورده پیچ / نامده تقصیر درازیش هیچ

بنده

بنده بسی دیده که شب گم گشت … گرچه که بر شب مه کامل گذشت
گم شده روز از شب بی منتها … خوانده بسی از پی خود والضحی
روز چنان تنگ مجال آمده … کش بگه چاشت زوال آمده
بسته یخ بود بهر بوستان … گرچه نبد برف بهندوستان
خنجر خور یک نقط از خط شب … کرد حک و روز نهادش لقب
از عمل عالم پر انقلاب … نقره خالص شده سیماب آب
داشت چمن بادی دیوانه چنگ … جوی همیداد بدیوانه سنگ
آب ز آهو شده زنجیر تاب … بلکه ز آهن شده زنجیر آب
برگه که در سلسله کاری نشست … سلسله کم شد و دیوانه جست
چشمه ز بی تشنگی خود می شتافت … گفت گران ز سنگی که یافت
آب که صد شیشه نمودی بدست … سنگ شد و شیشه خود را شکست
بسته جهان بند مسلسل بر آب … داده کلیدش بکف آفتاب
قطره که از ابر چکد بر هوا … مهره بلور شده در هوا
بسته هوا بر دل آب از عمل … عقده مشکل که نمیگشت حل





سکه دی کرده بضرب کیان … نقره فزون در درم ماهیان
باد که بر آب بمیرد قلم … آب چو شد تخته بماند از رقم
کرد دی دیوانه جنون در گرفت … باد ز آب از چه قلم بر گرفت
دانه بهمدی که نرست از هوا … آب شد از گردش دور آسیا
گشته غدیر از ته بط نقره سای … زان بط دریا شده زو نقره پای
حوض که دورش بتسلسل گذشت … دور وی از نقش تسلسل نگشت
چونکه شجر سلسله در پا فکند … کرد هوا سلسله را تخته بند
آب روان شد گره ناگشاد … روی زمین آخر سنگیش داد
آتش از آنجا که بدل جای کرد … دود بر آمد ز نفسهای سرد
گرچه زبر دست عناصر نشست … گشت بسرما همه از زیر دست
بس که جهان سوزی و گرمی نمود … چوب چنان خورد که برخاست دود
دود گز و سوخته از تف تاب … برشده برابر با مثید آب
در همه تدبیر شده پخته کار … خلق جهان گشته از و پخته خوار
پخته از و گشت بسی پیک مرد … دیگ بسی خورد و لی خود نخورد

گاه بهر خانه وطن ساخته
گاه بنجاغه برانداخته

بس که زبان آوری آموخته
جمله جهان از زبان سوخته

تیغ زبان را چو گرفت او بدست
روی از او تافته هر کس که هست

ذرهٔ او سوی هوا در شتاب
ذره که گرد و بدمی آفتاب

تیز شد از خنجر آن گرم خوی
پشت ندیدش کس از هیچ روی

گاه گل شمع شده در ضیا
گاه شده فاکهةٌ فی الشتا

هندو از آن سوزش تن دید سود
پیشترش گرچه پرستش نمود

هر که شد از دون خدا قبله ساز
سوخته گردد هم از آن قبله باز

آب گر او جوشش بسیار دید
کشتن او مصلحت کار دید

گرهٔ تیزی نسب نامدار
کام نزد تا نشدش باد یار

گره که چون باد روانه شده
گاه شد از خانه بخانه شده

گره که هر بار طبق پخته کرد
سوخته شد دمبدم و چوب خورد

لیکن اگر جسته برون ناگهان
گرم چو خورشید گرفته جهان

بسکه چو دریاست لطافت اثر
نامده ماهیت او در نظر





شمع اگر کشته شد و داد جان
زنده نشد تا نشدش همزبان

نور چراغی که بشب داشت پاس
گشت بهر خانه از او روشناس

سود کلاه سهیش سر بماه
گونه دخان کرد کلاه سیاه

هر که دمی زو شده عیسی قدم
زنده کنان آتش مردم بدم

شعله کشان از سر آتش زبان
شقه بهر پشت شده پشتبان

خلق ز پیش آتش و پنبه ز پس
خود بمیان مانده چنین بیکس

هر که ز پوشش همه در پشت یافت
روی خود از آتش خورشید تافت

پوشش شان خز و می آب زر
خاصه که پوشش و ایام خز

سیم بر آن بسته بگاه سلب
گردن مه را بدوال قصب

آب شکن شد ز تری بهرمان
تا بگلو یار مرا هر زمان

لرزه کنان بر تن خوبان حریر
چون گل نسرین بلب آبگیر

پیرهن از پشت بتان چو ماه
شعر سیه در ته جعد سیاه

تار بتاریکی مو بافته
بافته و شعر لقب یافته

تن ز کتان در لت و در لرزه بار
لت که کند بر تن خود اختیار

آتشی از دود برون آمده    شقه و پا بر زبر پا شده
قرطه شده بر تن چون سیم ناب    غرقهٔ خوی گشته از آن آفتاب
در کله شد شدهٔ قندز مقیم    خاسته مو بر تن قندز ز بیم
قاقم انگشت نما پشت دست    بر وی همی زود و هم بشکست
شانه بر آنسو چو زبان او ز آن    رفت و بلغزید زبانش در آن
رفت بقاقم بت سنجاب سای    موی ز قاقم بخلیدش بپای
شانه زده مویش و نا یافته    شانه ز مشت ملکان یافته
ز آنچه موبکره مو نخواست    کو کره موی بپهلو نخواست
از پی پیوند درون سمور    از دم سنجاب نمیگشت دور
سوزن موئینه شده حیله دوز    موی شکافی شده موئینه دوز
دست کشیده همه در آستین    کرده روی همه از پوستین
سوی بمو مفلس موئینه دوست    کرک و شکالی شده در زیر پوست
قاقم و سنجاب بمنعم رسان    برده کلیمی بسر مفلسان
بر دخلی و قلمی دمبدم    کرد بهم دعوی خط و قلم

بس که



بس که خطی در هنر خط فشرد    هیچش بسیار بکاغذ نمود
از خط او هیچ گری برنخواست    کس نی جوله بقلم کرد راست
وان قلمی ز آن خط نو یافته    داغ خطا بر سر خود یافته
زیر کلیمی شده هر کس مقیم    آمده مردان همه زیر کلیم
هر که بشب کرده کلیمی فراز    کرده باندازهٔ آن پا دراز
وانکه ز اندازه برون برد پای    سردی ایام نمودش سزای
ای شده پشمینه کلیم درست    او ز پی شقه شده پنبه پشت
گشته بهم پنبه و پشم آشنا    گرچه بود پشم ز پنبه جدا
دکدک دندان برهنه تنان    چون شغب چوبک چوبک زنان
گرم شده از دم جامه مرد    مرد بی جامه بجا گشته سرد
بو که ز سرماش رهاند خدای    لرزه گرفته همه را دست و پای
زانوی مردم بشکم در شده    و آینه و شانه برابر شده
دست بکش مردم مفلس ز باد    کش خنکی دست کشیدن نداد
هر که طلب کرد ز خورشید تاب    گرم روی کرد بر آفتاب

تافت جهان رشتهٔ صبح و سپهر / دوخت بسی جبّهٔ مشکین ز مهر

مهر نما چرخ بهر مهر جوی / هم ز پس پشت هم از پیش روی

بس که شده پوشش خورشید گرم / پشت بدو کرده همه کس ز شرم

شه بچنین وقت بر آهنگ وی / رخش طرب کرد روان پی بپی

باده همی خورد و نمی خورد غم / عیش همی کرد و نمی کرد کم

ریخته ساقی مے رنگین بجام / می ز لب شاه رسیده بکام

در خز و دیبا همه دیوار قصر / صورت دیبا شده شاهان عصر

تاجوران غرقهٔ در تا بسر / منطقه بندان بگهر تا کمر

محرم خلوت شده خاصان شاه / خرگهٔ خورشید شده پر ز ماه

عیش مدام آمده فرزانه را / دور نشاط آمده پیمانه را

مر همه را هم ز خوشی در شراب / دشمه شده سرخوش و دشمن خراب

امن پدید آمده در چار سوی / فتنه ز هر شهر تهی کرده کوی

چرخ ز بیداد عنان تافته / مملکت از ظلم امان یافته

ضبط شده روی زمین زیر تیغ / همچو غبار زمی از آب میغ





خنجر شه قطرهٔ آبی شمار / قطره که بنشاند زمین را غبار

تا که از آنجا که جفای جهانست / قاعدهٔ دولت شاهنشهانست

گرم شد آوازه که خورشید شرق / تافته شد بر خط مغرب چو برق

ناصر دنیا شهٔ کشور کشای / تیغ برآورد و بکین کرد رای

راند ز لکهوتی و دریای هند / تا سپهش گرد برآرد ز سند

چون که سپهرش چه تمنا نمود / کآب فرو میل ببالا نمود

قوت سیلی نبود تا برود / آب ببالا نرود از فرود

سوی سواد عوض آمد چو باد / گرد حک از خنجر تیز آن سواد

چند هزارش ز سواران کار / تیغ زن و کینه کش و نامدار

مر همه یکدل شده گرد و سترد / جان بسپارند بگاه نبرد

نیزه وران بشنان در مصاف / در شب کین از سر کین شو شکاف

با یک انداز ه برون از قیاس / پر دل و خالی دلشان از هراس

بر سر خود تیغ ببازی کشان / یافته یاری اجل از تیغشان

اطلس خون داد ز شمشیر کین / جامگی زرد قبایان چین

پیلکت ترکان شکاری شکر / در دم از آلایش خون در جگر
کشتن کامیش بدشت فراخ / بر کفشان داده کمانهای شاخ
پیش کمانشان شکم کاومیش / زخم بسی خورده هم از شاخ خویش
بحر روان تیز ز غایت برون / آمد و نامد بنهایت درون
قصر روان همچو سپهر بلند / از قدم شاه شده سربلند
تن ز نهنگیش فزون آمده / وز دهن مار برون آمده
لاسه زین بارگهی سرفراز / چار طرف کرده در خویش باز
بتو یکی خانه عمارت بر آب / نا شده از آب عمارت خراب
بود یکی ماهی دم در هوا / ماهی چوبین و با آب آشنا
چند صف آراسته پیلان مست / روی زمین در ته پا کرده پست
هر یک از آن پیل حصاری ز عاج / بسته ده از آفاق بدندان خراج
حمله چو بر کوه بزند از ستیز / کوه قیامت کند اندر گریز
خشکی و تری همه لشکر روان / از شه و خان و ملک و پهلوان
در بر بحر از سپه سهمناک / غلغله در چرخ و زلزل بخاک





تیغ شده چون ز میان خواسته / قلبی از آنگونه برآراسته
وان همه اقلیم سراسر گرفت / آمد و اقصای عوض در گرفت
کین منم اسکندر دارا کهن / نیست شب و روز جز اینش سخن
وارث اکلیل سلیمان منم / گر پدرم رفت جهانبان منم
سر که نهد تاج و گر افسر بود / تا سر من در خور افسر بود
سر گشتش چون ده بدریای پیل / هر که ز دعوی تن آید تعلیل
کاخ شرجد نوه بزرگیش داد / مردمک دیده من کیقباد
کان گهر از مهره پشت منست / گوهرش از پشتی او روشنست
نیست جهان دیده تر از من بکار / گرچه جهان گیر شد و تاجدار
مرهمه دانند که جای منست / تخت پدر گر نی جای منست
تا نستانم ننشینم ز جای / جای خود از بخت بود رهنمای
از خط نامم شود اندر گذشت / مهر غیاثی که بهین سکه گشت
شاه جهان یافت پیاپی خبر / حاصل از این حادثه کامد بسر
ساخته و از همه ساز عزم / کرد اشارت که دلیران رزم

گفت بنجازن که ندارد نگاه / سیم قراری ز قرارات خواه
خرج و قرارات بهم ضم کنند / کار حشم زین دو فراهم کنند
خازن شه کرد در گنج باز / گشت حشم را بدرم دلنواز
گشت چو لشکر ز زر آراسته / یافت بسی خواسته ناخواسته
بی درمی شد ز کف مرد سلب / گشت درم از سر و پا مرد قلب
نامه فرستاد بهر کشوری / خواند ز هر شهر و ولایت سری
جمع شدند از امرای دیار / از ملک و خان و شه و شهریار
تیغ زنان همه اقلیم هند / نیزه گذاران نواحی سند
عرض طلب کرد شه سرفراز / خامه سر مجمره را کرد باز
در قلم آمد ز یل و پهلوان / یک لک از آراسته برگستوان
مردم یک اسپه بکاری نبود / بایک و افغان بشماری نبود
لشکر این مهر ستاره سوار / باد چو ذرات هوایی شمار
چاکر او گشته سکندر به رزم / ساقی او خضر به هنگام بزم
بنده زیاد و همه حال شاد / وین غزل از حال منش داد باد





## غزل

شد هوا سرد و کنون موسم خرگاه کجاست / باده روشن و رخساره دلخواه کجاست
آتش اینک دل و می گریه و جو بین تن من / خرگهی گرم ولی ماه بخرگاه کجاست
دی مهی رفت و در پس دیده غلطید که / گفت یارب که کجا پای نهم یار کجاست
هر شب ای دیده که بر چرخ ستاره شمری / جان من عزم سفر کرد ولی ماه کجاست
ماه من کور شد این دیده ز بیداری چشم / آخر از زلف بپرسی که سحرگاه کجاست
گفتی از طره کوته شب تو خوردم غم / ای بریده سر آن طره کوتاه کجاست
پیش ازین کردمی از آه دل خود خالی / دل گرا ماند کنون طاقت آن آه کجاست
من بر آنم ز زنخدان تو در چاه افتم / یکزمان ترک زنخ گیر بگو چاه کجاست

غرض حج دار خسرو ز پی توبه عشق / توشه اینک غم دل بار که شاه کجاست

صفت تیغ که با خصم بیامش گوید / که ز بهر تو فرو خیزدم آب دهان

روز دوشنبه بگه چاشتگاه / در مه ذالحجه بپایان ماه

رایت منصور ببالا کشید　　ماه علم سر بثریا کشید
شاه شد از خانهٔ دولت سوار　　خانهٔ دولت شد ازو اختیار
کوکبه چون فلک آراسته　　ماه علم تا بفلک خاسته
صف شکنان صف زده پیش سپاه　　انجمنی ساخته بر گرد ماه
زان صف انجم که مهیا شده　　مه بشرف گاه ثریا شده
گرز علمها که بکیهان گرفت　　آتش گوئی به نیستان گرفت
خواست بقصد زمین چرخ پیر　　لیک شدش چوب علم دستگیر
پرچم بیرق که بگردون رسید　　در رخ مه گرد محاسن بدید
از شغب کوس و دمی کاندر وست　　گاو زمین را خله کرده بپوست
دبدبهٔ کوس که آواز خوش　　کوس زده با فلک آواز خوش
نیزه که بر چرخ برافراخته　　تیر فلک خانه زنی ساخته
بس که زمین شد ز علم سایه دار　　ماند چو سایه زده کان بیقرار
هیکل پیلان بزمین خم فکند　　زلزله در عرصهٔ عالم فکند
زان همه دندان که بلا سنج بود　　روی زمین عرصهٔ شطرنج بود





از حشم و پیل و ز آن پیل مال　　حشر جهد ثابت و سیر خیال
جنبش اسب از سم خاراشکاف　　لرزه در افکنده زمین را بناف
از روش اسب بگام فراخ　　گاو زمین را شده هر شاخ شاخ
وز اثر نعل بصحرا تمام　　خاک پر از نون شده و عین لام
هر یک از آن کوه تنان چو پیل　　رقص همی کرد ببانگ صهیل
گرد سواران که بخورشید جست　　قطره بر چشمهٔ خورشید بست
بلکه از آن گرد سر افراشته　　چشمهٔ خورشید شد انباشته
نی خود از آن گرد که بر شد بمهر　　گشت جزیره بمحیط سپهر
ماه بر آن سوی چو کشتی براند　　کشتی ماه آمد و بر خشک ماند
شاه فلک رفعت خورشید تاب　　زیر علم چون بشفق آفتاب
گرد رهش چون بصر شد دلیل　　سرمه بر چشم شده چند میل
گرد وی از خاصگیان و سران　　موج چو دریا زده از سر گران
سوی شکاران بکمان بسته زه　　زه زده ابروی کمان را گره
ترکش پر تیر کمر بسته تنگ　　شیر نیستان شده از بهر جنگ

پیش بشکاف از روش تیغ تیز    سوی عدم کرد سلامت گریز
کرده ره از هیبت تیغ نهان    نی بزمین بود نه بر آسمان
تیغ برهنه که بپوشید دشت    برهنه زبانی که چه پوشیده گشت
تیغ نه بل آتش پولاد خیز    بر دل سنگین عدو گشته تیز
تیغ زبان هندوی سر در میان    طرفه بود هندوی تیزی زبان
گرد بگردش شده والا گهر    حصن بلارک شده سر تا بسر
در صف تیغ از تن آراسته    چون گلی از سوسن برخاسته
پیش سپه روشنی دورباش    داده جگرهای عدو را خراش
زیر علم خنجر خورشید تاب    بود یکی سایه و صد آفتاب
لشکر انبوه بهم بسته صف    غرق عرق گشته سواران تف
کوکبه زین نمط انجم شمار    رفت برون با علم شهریار
نصب شد اعلام مبارک وصول    کرده سراپرده بسی بر نزول
دامن دهلیز بریشم طناب    برشده زان رشتهٔ تام سحاب
میخ که شد دورتر از دامنش    رفت فرو در زمی از سرزنش

بارگه



بارگه شاه در آن استان    روی ظفر داشت بهندوستان
چارستون بود برسم شهان    در خم دهلیز جهان در جهان
عز معز لیس بناشش نهاد    خانه ز تربیع مسدس بس داد
بارگهی را دو ستون رسم بود    شاه یگانه دو دگر در فزود
چارستون بارگه عرش سای    عرش دوم گشت بر این چارپای
شیر سیه شد ز بر بارگاه    خانهٔ خورشید گذرگاه ماه
از اثر هیبت شاه دگیر    لرزه همی کرد ز هر باد شیر
گوشک لعل سیه شد بلند    هر یک از آن سایه بگردون فکند
لعل چو آتش شبهش همچو دود    سوخته زین سرد و سپهر کبود
هر دو دو برج مه و خورشید تاب    گرچه که یک چرخ بود آفتاب
خرگه زرین که در آمد جهش    چنبر مه شد کمر خرگهش
بود چو داخل ببزرگی علم    گشت پیاده چو شکوهش حشم
هر که درون زد قدمی از دلش    راند بنیزه علم داخلش
میمنه زد بر تلهت تکیره    بود میان اندنب میسره

پیل گران سنگ بهاور بود — قلب چو دریاش برآمد بجود
پیش بها بود و بقدر سه میل — سنگ گران سرمه شد از پای پیل
پایکه خاص بسیری رسید — سبزه تر بر سر سبزی چرید
خیمه ز هر سوی بیکپای خاست — چار وتد گشت پی خیمه راست
دایره خیمه چو پرگار بست — نقطهٔ خاکی بمیانش نشست
خیمه پر از گل چو گلستان نمود — وز گل زر دشت چو بستان نمود
دایره قطره بسیری قطار — ابر فرود آمده در انتظار
بسکه دران سبزهٔ مینونشان — شاه شد از ابر کرم درفشان
هر که دران سبزه نظر در گرفت — قطره طلب کرد و گهر بر گرفت
یکشب چندی بخوشی کام راند — خورد می روشن و گوهر فشاند
روز دگر صبح چو ضحاک شد — مار سیه در شکم خاک شد
داور جمشید نسب کیقباد — تاج کیان بر سر والا نهاد
سرو جوانیش که شد میوه‌ور — شاخ کرم گشت درامد ببار
تخت شهی کرد سلیمان پدید — خلق چو موران ز دو سر صف کشید





فرق نهادند سران بر زمین — خاک شد از فرق شهان تا بچین
خلق دو سو صف ادب ساز کرد — بار یک آمد شدن آغاز کرد
یا ثقه چوگان زر از دست شاه — خاک گسان گفت در آنجایگاه
حاجب خلقی چو دران فتح باب — لشکر مشرق بشکوه جواب
رخش طلب کرد شه تاجور — رفت ز یک تخت بتخت دگر
خانهٔ زین منزل خورشید شد — سرو بهمایگی بید شد
عزم برون کرد شکار افکنان — بر دل خورشید غبار افکنان
روی زمین گشت پر از یوز و باز — مرحمه آهوکش و نخچیر ساز
اسکره را گشت بهین دستگاه — از هنر خویش زبر دست شاه
چون هنر از عیب فراوان شود — مور زبر دست سلیمان شود
وای بر آن آدمی بی خبر — کو کم از آن مرغ بود در هنر
باز ز دست ملکان می پرید — چون نپرد هر که چنان جا بدید
خفت چو خرگوش بخواب دراز — جست ز خواب از خلهٔ چنگ باز
ساده کلنگی که نوا میگرفت — چرخ خود آن را بهوا می گرفت

مرغ هوا جمله سیه چشم برد / صید زمین پیش سیه گوش مرد
هرچه ز بالا و فرو رخ نمود / فلک سیه چشم و سیه گوش بود
بود چو خورشید ولایت فروز / گشت کنان تا بکه نیمروز
چشمهٔ خورشید چو شد گرم رو / گرد شه نو هوس شهر نو
رفت بجهگر کهری وار عون / از مدد دست چو دریا نجون
قصر شد از فر شه ارجمند / چون فلک از منزل خود سربلند

صفت قصر نو و شهر نو از لب آب
کردن و عرض و قوف و رفتن آن ایوان

قصر نگویم که بهشت فراخ / روضهٔ طوبی در او را شاخ
با چمن هشت درش دریکی / با فلک هفت سرش سریکی
بام سپیدش بفلک سوده سر / کرده بخورشید سپیدی اثر
پای چو مهتاب ببامش نهاد / گشت بدوران زمین اوفتاد
رفت درون در او آفتاب / وقت زمین گرد در چرخ تاب
رفت صبا زان در و دیوار خس / گفت ندانم در و دیوار کس
بانگ گشاد در او دمبدم / رفت بدروازه و در بند هم
ره بسوی روزن او جسته ماه / هیچ ندادا و بسوی خویش راه





با دربارش بجهان بست او / قلعه نه در شده دربست او
از شرف پایهٔ او نردبان / پایه بپایه شده بر آسمان
کالبد چرخ بخشتش یکیست / خشت زمین کالبدی پیش نیست
آینه گشته زگچ صاف خشت / دیده در او صورت خود در بهشت
هرچه که در آینه بیند جوان / پیر در آن خشت به بیند همان
هرچه که نقاشش یکسو کشید / عکس بدیوار دگر شد پدید
نیست در او حاجت نقش از ضیا / بسکه شد از عکس کسان رونما
نقش بلندش هوا خانه راند / تختهٔ سقفش بفلک باز خواند
دیده بهر دم از آنجای خوش / تیر بسی خورده ز هر تیر کش
قطره از ان بام بپشا و تیز / ابر گریزنده ز باران گریز
شکل ستونش بمقام تشاد / قصر ارم را شده ذات العماد
گشت چو جاروب در و خاک روب / گرد در سنجش همه کس سر بجوب
طرف عروسی شده آراسته / آینه از آب روان خواسته
چونکه گزد گرد خیالی عیان / قصر نمودار ته آب روان

همچو دو آیینه مقابل ز تاب　　آب در او عکس او و در آب
عکس همش شکل نیارد دگر　　گرچه سر زیر کند پا ز بر
طاق بلندش بفلک گشته جفت　　حامل او شد فلک اندر نهفت
کنگر طاقش ز زبان دراز　　پیش فلک گفته سخنهای راز
سنگ سپیدش که شده بر سپهر　　آمده از مهر و شده سیم مهر
یکطرفش آب و دگر سوی باغ　　باغی و آبی ز دو سویش بلاغ
آبی از آن باغ برون مانده زرد　　باغی از آن آب بجا گشته سرد
شاه بهر بارگهی کرده راه　　جایکه بار شده بارگاه
شه چو در آن خلد برین جای کرد　　خرم و خندان بطرب رای کرد
باز همی برد کف زرفشان　　کرده پر از زر کف ساغرکشان
باده کشان باز کشیدند صف　　گشت می لعل در افشان ز کف
رود زن از نغمه برون داده صبر　　آب چکان گشته چو باران ز ابر
پس که شده مست ز آواز خویش　　ریخته از پرده برون راز خویش
چنگ ز سر گشته تواضع نمای　　باد تکبر بسر افکنده نای





زخمه چو نول و بط و رود و چنگ　　لحن چکاوک زده بانگ کلنگ
مرغک صد مرغ دگر در صفیر　　بر همه مرغان شده گنجشک گیر
شاه در این زمزمه تار و پوش　　بحر کفش گشته چو دریا بجوش
دست ندیمی که ورق برگرفت　　مهره کاغذ بگهر در گرفت
بربط و مطرب که نوا برکشید　　تار بریشم بزر اندر کشید
گشت بدنبال حریف از نوال　　قامت هر بدره گشتی چون هلال
بس که همی شد کف شه گنج سنج　　پیش در آفاق بخندید گنج
موسم دی جمله بعشرت گذاشت　　ز آتش می مجلس خود گرم داشت
باده همی خورد خوش و شادکام　　کس نه ز بر دست دی الا که جام
به بهجت کشی عزم او　　زهره بخنیاگری بزم او
همت عالی بوفا جوئیش　　خاطر خسرو به ثناگوئیش
این غزل از مطرب موزون اصول　　یافته در گوش همایون قبول

## غزل

سوار چابک من باز عزم لشکری دارد　　دل من با پر بردها سال با جان داوری دارد

من اندر خاک میدانش لگدکوب اگشتم / هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد
بهر سلکی که می آید ز جان می برد باری / دروغست آنکه این شیوه ز بهر دلبری دارد
مسلمانان نگه دارید بیچاره دل خود را / که تیرانداز من مستست و کیش کافری دارد
ندارم آنچنان بختی که خوانند بنده خویشم / غلام دولت آنم که روی چاکری دارد
توئی دیوانه وش جانا که داری سایهٔ گیسو / دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد
مرا چون صید خود کردی شفاعت میکنند جانم / نمیگوید بکشش آه سخن در لاغری دارد
ببدنامی برآمد نام خسرو ز پی دیده / نه یک تر دامنی دارد که صد تر دامنی دارد

## صفت فصل خزان و بمغل رفتن شاه
## هم بران سان که بتاراج چمن باد خزان

فصل خزان چون بچمن خانه ساخت / باد روان گرد بگلزار تاخت
شاه سپر غم ز ولایت براند / کش بچمن هیچ ولایت نماند
کوه ز سنگ آتش لاله فروخت / شعله بدامانش گرفت و بسوخت
لاله سر از سنگ بلنگر سپرد / ماند بجا لنگر و بادش ببرد
باد خزان آمد از آنجا که بود / خشک شده باغ همانجا که بود





گشت سمن نازک و زرد و حقیر / کآب گرفتش بلب آبگیر
رفت سمن روی چمن را گذاشت / زانکه خزان روی نگاهش نداشت
جامهٔ خود کرده بنفشه کبود / گشته چو صوفی برکوع و سجود
شد تن نازک زیبای گل / پاره همه پوست بسرهای گل
لاله ز بسیاری خون در فتاد / ریخته نازک تنش از رنج باد
سوخته از آتش خود لاله زار / گشته درونش ز خزان پرغبار
دفتر صدبرگ فتاده ز دست / آمده در هر ورق او شکست
نسترن آویختهٔ شاخ بود / هر دو ز هم باز گسستند زود
سرو که از سایه نشانی نداد / سایه نشینان همه دادش بباد
هر شجر باغ ز بستر تا تنه / مانده ز بی برگی خود برهنه
شاخ چو از باد خزان گر نشست / باد خزان نیز ازو بر شکست
برهنه گشته نه گل بباغ / باد کنان حسن کشش از روی لاغ
دید چو نرگس بچمن این فساد / گل شد و در دیدهٔ خویش اوفتاد
ریختنی کرده درخشان ز سر / گشته زمین بند درمهای زر

نرگس بی دیده روان کوروش     خار عصا باد خزان کورکش

پشت بنفشه بشمن زارها     کوژ شد از چیدن دینارها

برزمی افتاد و بسی نازنین     لرزه کنان بر سر شان یاسمین

خاک ز زردین شده پر زعفران     خنده نه با این همه در ارغوان

شاخ گل از بس که نگون شد گلش     کرد نگونسار نشش بلبلش

با دو سهی سرو رسیده فراز     سرو ز هر باد نخشه دراز

سبزه بسی خط تر انگیخته     باد بسی خاک بر آن بیخته

گل همه سرخیش دمان از برون     کش همه در پوست در افتاد خون

آب که باران بگل کوزه بیخت     کوزه بیفتاد و شکست و بریخت

ابر که بگریست به بستان زحیر     شد مژه ها ریخته از چشم ابر

نم بکف دست خبار اروش     زنبق لرزان بکف مرتعش

گریه بید از عمل دست برد     گشته لکد خواره گنجشک خورد

بید بیاریده ز هر برگ تیغ     ریخته خون از تن گل بید ریغ

لاله فسرده ریخته در پیش باد     خون خود آنجا که خوی گل فتاد





غنچه که با باد گشادیش دل     شد هم از آن باد گریبان گسل

جامه گل پاره شده بر تنش     غنچه گره بر زده بر دامنش

دامن نسرین که بر آمد بخار     مانده همانجا دو سه پیوند وار

گل شده بی روی بهر بوستان     مرغ ز بی روئی گل در فغان

زد کلهٔ مرغ نوائی که خواست     سرو برقص آمد و بالش بخواست

بر سر هر خار که بلبل گذشت     خلق وی افتاده خبر شده گشت

بلبل ازین غصه چنان خون نشست     گرته دم رنگ و گرگون نشست

گنگ شده طوطی و زاغ و زغن     در دهنش باقیه جای سخن

کور شده فاخته از نول زاغ     فاخته کور آمده گل را بباغ

فرش بپیچیده گل از روی گل     کعث غلیواژ کطی التجبل

باد خزان از قدم بوم شوم     جغد قدم شوم شده یار بوم

در طلب روی نکو سو بسوی     قمری و کوکو زدنی کو بکوی

باد که اندر سر هدهد فتاد     تاج سلیمان ز سرش بر باد

گرچه هزار آینه طاوس داشت     حسن چو شد جمله پس دم گذاشت

| | |
|---|---|
| آنکه بریدی ز پر خود تذرو | ماند چو پرکم شدگان زیر سرو |
| پای بسیجه که نمانده دمش | خلق تهی گشته ز زیر و بمش |
| لاله چو بر کوه برفت از شکوه | کبک ببرید دل از تیغ کوه |
| سبزه چوه پاچه خود باز خواند | شارک بیچاره دهن باز ماند |
| طفل شکوفه بره افتاد و مرد | شاخ بدید و بنها دل سپرد |
| گرچه ز که لاله نهان کرد می | لاله نو ساخت شه از جام می |
| گرچه بنید برگ و نوائی شاخ | برگ و نوا بود بمجلس فراخ |
| گرچه چمن گشت پر از برگ زرد | شاه زمین در ته دینار کرد |
| گرچه چمن بست هوا سیم آب | شاه گشاد از کف خود سیم ناب. |
| از کرم شه که عدو سوز بود | فصل خزان موسم نوروز بود |
| شه بچنین فصل بدین گونه شاد | کز مغل آوازه بعالم فتاد |
| نامه کشی چند چو تیر از کمین | آمد و بوسید چو پیکان زمین |
| کز حد بالا مغل تیز عزم | سوی فرو راند باهنگ رزم |
| لشکر انبوه چو ذرات ریگ | جوش برآورد چو آبی بدیگ |

بوم



| | |
|---|---|
| بوم پر بسته سپاهی چنان | آمده زان بوم خرابی کنان |
| ناوه کشان دیده کشی ساز کرد | دیده نیارست دمی باز کرد |
| گشت بهم قطره باران تیز | سیل شد و کرد بدریا ستیز |
| قوت این سیل گرانشان رسید | آب لهاور بملتان رسید |
| هر که گهی چشم نمی زد بکس | چشم ز دو چشم زده شد ز خس |
| مردم آن خاک فرو شد بخاک | گرد برآورد از ایشان هلاک |
| امن و امان دور شد از زاهشان | بو که بفریاد رسد شاهشان |
| این رمه کاندر ره گرگ اوفتاد | وا رهد از قوت راعی العباد |
| شه که ز گستاخی آن گمرهان | یافت چنین آگهی از آگهان |
| تلخ بخندید چو شیر از غضب | تلخ بود خنده شیران بلب. |
| گفت که خه خه بجهان عهد من | وز دگران زلزله در مهد من |
| غازی ما چون نه بکار غزاست | کافر اگر تاختن آرد سزاست |
| سلطنت جمله عالم مرا | وانکه از آهنگ کسان غم مرا |
| خلق چه گوید که بهر کشوری | شاه بس و قلعه گشا دیگری |

بوم که باشد که بچنگک دراز ‌‌ ‌ طعمه برد از وطن چتره باز
گیر که سگ هست بر آهو دلیر ‌‌ ‌ پنجه نخواهد زدن آخر به شیر
من که بهند از همه رایان بسال ‌‌ ‌ جزیه ستانی کنم از پیل و مال
گر بحشم زر دهم از گوجرات ‌‌ ‌ گاه بدیوگیر نویسم برات
اسب همه شد کشم از تلنگ ‌‌ ‌ پیل همه مست ستانم ز بنگ
مال ورا وقف دفاین کنم ‌‌ ‌ باج نگر وجه خزاین کنم
هست مرا وجه قبا جز خطا ‌‌ ‌ سرحد چین بسته به بند قبا
زین دگلی چند نگرد کله پوش ‌‌ ‌ گز پی کین پنبه کشندم زگوش
پنبه کشم لشکرشان را چنان ‌‌ ‌ گز شان پنبه شود استخوان
گرچه چو مور و ملخند آن سپاه ‌‌ ‌ مور شود گشته چو افتد براه
پیل من آن دم که بجوشد چو نیل ‌‌ ‌ چیست مصف مور چو در پای پیل
میشودم دل که بجنبم ز جای ‌‌ ‌ فرق قراخان سپرم زیر پای
لیکنم از تیغ خود آید دریغ ‌‌ ‌ چون کشم از خون نمک آلوده تیغ
کس نزند تیغ به مردار خوار ‌‌ ‌ جز بگروهه نکنند این شکار





چو سنخی چند ازین در براند ‌‌ ‌ عارض دانای سپه را بخواند
گفت که خواهم ز سواران کار ‌‌ ‌ نامزد رسم شود سی هزار
بر سرشان باربک تیغ زن ‌‌ ‌ خان جهان شاهک لشکر شکن
عارض فرزانه بفرمان شاه ‌‌ ‌ گرد روان سوی مخالف سپاه
باربک و قلب کهن رزم ساز ‌‌ ‌ وز ملکان صد سر گردن فراز
ساخته رزم چو شیران مست ‌‌ ‌ سوی سگی چند گشادند دست
انجمنی چون فلک آراسته ‌‌ ‌ چرخ از آن انجم امان خواسته
ماه سبک سیر شدند از شتاب ‌‌ ‌ خنجر تیز آخته چون آفتاب
ناحیه بر ناحیه راندند تند ‌‌ ‌ بود صبا پیش چنان سیر کند
از قدم شوم مغل آن بلاد ‌‌ ‌ نام و نشانی ز عمارت نداد
از حد سامان بحد لاهور ‌‌ ‌ هیچ عمارت نه مگر در قصور
لشکر اسلام که آنجا رسید ‌‌ ‌ بود زمین تشنه که دریا رسید
یافت خبر کافر ناخوب کیش ‌‌ ‌ تیزتر از تیر برون شد ز پیش
تن ز غنیمت بهزیمت سپرد ‌‌ ‌ بردن جان را بغنیمت شمرد

گرچه تمر تیزی و سختی نمود — گشت چو موم ارچه که پولاد بود
ترحل و کیکی دو پیکر وشاه فش — خجلک و قیدور و کرسوی تاخت
جمله زبی شکی چو پدر زنگ — درگله مرغ در افتاد سنگ
بر زده دامان قبا هم گروه — عطف نمودند بدامان کوه
روی مغل بود بهر سو که هست — پشت مغل بود بهر رو که هست
روی چو بنمود سپاه درشت — رو بنمودند و نهادند پشت
روی بدند از همه سو در ستیز — پشت شدند از همه رو در گریز
بارگ اندر پی شان کینه خواه — تیغ زنان قطع همی کرد راه
دست وی از قوت چوگان زر — گرد پراز گوی زمین سر بسر
بس که بریدی سر آن خران — شد صرهٔ هر سر خرسران
روی بهین کرده چو طشتی نگون — دیده سر خود همه در طشت خون
تیغ که بر تارک ایشان گذشت — کرد بیکجای سر و تیغ و طشت
لشکر اسلام که دنباله گشت — کوه ز خونریز پر از لاله گشت
جز تنه چند ز لشکرکشان — رفت عنان تافته بهر نشان





وانچه دگر بود ز برنا و پیر — یا هدف تیر شدند یا اسیر
خان جهان گیر که آن فتح یافت — فرخ و فیروز عنان باز تافت
بسته اسیران مغل را قطار — داده بدان چند شتر دل مهار
کرد نشان بهر رسن ساز کرد — سر برسن بست و رسن باز کرد
کشته هم ایمن نشد از ترک و تاز — تا ز سرش پوست نکردند باز
چون ز چنین فتح چنان یافت بهر — دست همی برد سپهدار دهر
مجلس آراست بر آیین کی — داد بسی کشتی زرین بمی
شیشه می ریخت ز یاقوت گنج — طرفه بود شیشهٔ یاقوت سنج
ساقی مهوش بقدح دست برد — دور قدح جام بساقی سپرد
چرخ هران دور گران پیش داد — رفت پذیران قضا را ز یاد
تا که ز ساقی شنود بانگ نوش — پنبه برون کرد صراحی ز گوش
صف زده یاران خوش و باده کش — سرخوش و با باده سری کرده خوش
هر یک از آن پهلوی شمشیرگیر — شیرکر فشد چو شد شیرگیر
بزم که ساخته همچون بهشت — خاک شد از جرعه معنبر سرشت

جرعهٔ مشکین که زمین در کرفت / کاو زمین خرده معنبر کرفت

بربط و طنبور که شد زخمه ساز / کرد ز حیرت سر قرآبه باز

زخمه در آمد بزبان آوری / داد بمطرب بزبان یاوری

باده چو خورشید که تا بشام / داد طلوعی و غروبی بجام

کرد چو خورشید بوقت غروب / طالع خود بر همه آفاق خوب

وقت در آمد که حریفان بزم / بر طرف خانه نمایند عزم

میر سپه کرد بسی هدیه راست / داد بیاران و بسی عذر خواست

پیش بزرکان و سران نبرد / خدمتی آورد سزاوار مرد

کرد بزرکی حق کهتران / داد سبک جامه بقیمت کران

هر همه خشنود و خوش از زر نکار / باز کرفتند سوی خانه راه

بزم ز مهمان چو تهی یافت جای / بزم نشین بازپسی کرد رای

خلوتی چند ز خاصان خویش / پیش طلب کرد و می آورد پیش

جام که شد چون دل دشمن بجوش / کرد بپادشه اسلام نوش

جنک نوازی بهوا سر کشید / چنک نوازنده نوا بر کشید





## کفت بر آهنک مطربهای شنک / این غزل نغز بآواز چنک

برک ریز آمد و برک کل و کلزار برفت / سرخ روئی ز کل و لاله و کلنار برفت

سرو بشکست و سمن زرد شد و نرکس خفت / کو بروا ز بر من این همه چون یار برفت

نزد من باد خزان دوش غبارآلوده / آمد و کفت که سرو تو ز کلزار برفت

خواستم تا روم اندر طلب رقعهٔ خویش / یادم آمد رخ او پای من از کار برفت

خون دل کرچه بسیار برفت از رک ما / صبر هر چند که بود اندک و بسیار برفت

هر چه از عقل فزون شد همه عمرم چو حباب / اندرین غارت غم جمله بیکبار برفت

کله کرد آن بت شیرین ز بر خسرو جست / خله کرد آن کل نسرین ز سر خار برفت

## صفت موسم نوروز و طرب کردن شاه / بزم دریا و کف دست چو ابر نیسان

فصل بهاران چو علم بر کشید / ابر سراپرده بر اختر کشید

سکهٔ کل چون درم شه زدند / سکه بصد وجه موجه زدند

شاه سپه عزم بچمن داد بار / خار صلاحی شد و کل پرده دار

تیغ کشید ارچه که سوسن بلاغ — هم زسرش سایه ببرید باغ
تا سودش سوسن آزاده رام — خار غلامی شمن سر بشر نام
خون خود از باد خزان گل بخواست — لیک صبا از سر خونش بکاست
سوسن ازین غصه بکین خاستن — خاست بشبگیر زهی خواستن
او خود از آن خوست که از او گشتن — غنچه چه افتاد که بر باد گشت
بس که صبا همدمی غنچه کرد — تازه نشد تا دم او را نخورد
باد حریف گل گستاخ ازو — جامهٔ صدبرگ بصد شاخ ازو
باد همه خاک زمین به بیخت — یافت زر و بر سر صدبرگ ریخت
بس که گرانی زر از حد گذشت — دامن صدبرگ بصد پاره گشت
جامهٔ گل پاره شده بر تنش — غنچه گره بر زده در دامنش
گل زکرم زر ده به آنرا که جست — وز پی خود جامه نسازد درست
از سمن دریته خود مشک سود — باد شد آهو تک و مشکش ربود
باد که از شاخ همی بر شکست — باز چه بر جا که بر آن شاخ بست
سایه گران سرو بر افتاد کان — با همه کس راست چو آزادگان





گرچه پراند صبا هر چه خواست — در صفت سرو همه بود راست
نرگس ترک گشت هموروش چشم — خیره شده در رخ خیروش چشم
سبزه چنان شد که جهان در گرفت — چشم ز نرگس شوان بر گرفت
نسخهٔ دیباچهٔ عشرت جهان — خواند صبح از ورق ارغوان
خون بچکید از رخ نازک خیال — لالهٔ خود روی از آن یافت حال
سرخ گل از باد چو آورد یاد — خوش به بخشید ز آسیب باد
ساخته گل کوزهٔ نو از نبات — ابر در و ریخته آب حیات
باغ ز هر غنچه شده کوزه ور — گردش چرخ از گل تر کوزه گر
باد در آن کوزه شد و سر کشاد — گرچه که در کوزه بخشید باد
نسترن از روی نکو می پرید — بلبل و قمری هم از و می پرید
فاتحه خوان غنچه بگاه سحر — نرگس و بستق گل و علم نظر
گل که سپرهاش فراهم شده — پیش سپر غم سپر غم شده
کرده به سنگ آتش لاله نشست — زاغ شده هندوی آتش پرست
گربه پدید از گل لعل سپید — گربهٔ مشکین شده در مشک بید

هر گل رعنا که بود تازه روی ‌‌ ‌ جز بتری زو نتوان یافت بوی

نغزی آن گل کو زتری معنبر ‌ ‌ داد بخستگی و تری بوی عنبر

سیر بی خوشش که کشیدش گلاب ‌ ‌ از همه سوی و همه سوی آب

در گل بسیار دلش گشته باغ ‌ ‌ وز خوی او در جگر لاله داغ

بوی وی آنرا که بمغز آرمید ‌ ‌ بوی دگر گل شنواند کشید

از پی هر گل که به بستان شتافت ‌ ‌ ملک جهان یافت اگر جای یافت

گشت زتوشم گل زر وام دار ‌ ‌ گل بزمین گونه زر وام داد

سبزه گشتش همه صحرا خرام ‌ ‌ پر گل زرین شده صحرا تمام

غنچه به پستان زنم آورد شیر ‌ ‌ مرغ چو طفلان شده اندر نفیر

زاغ برفته زچمنهاے نو ‌ ‌ بوم هم آواره در آن باغ زو

شارک رعنا چمن باز خورد ‌ ‌ چشم برخساره گل سرخ کرد

بلبل سرمست ز نظمی که خواند ‌ ‌ غنچه دهن بسته دهن باز ماند

زان قدح لاله که قمری چشید ‌ ‌ طوق کرو کرد و زگل درکشید

کبک چو بر لاله کوهی گذشت ‌ ‌ باشش چه منقار زخون سرخ گشت





هدهد از آن آیت سبلی که خواند ‌ ‌ تاج سلیمان بسر خود نشاند

طوطی ناطق که سخن برگشاد ‌ ‌ منطق قرآن حد انسانش داد

فاخته ناطق با صول کلام ‌ ‌ گفت یکی صانع خود را مدام

رهبر جان گشته زگلزار طیب ‌ ‌ رهزن عشاق شده عندلیب

شاه درین فصل بعشرت گری ‌ ‌ با گل و بلبل بطرب گستری

باده بشاخ آمده در گل شده ‌ ‌ وز دم او بلبله بلبل شده

مطرب بلبل نفس از نغمه مست ‌ ‌ این غزلش برده بسی دل ز دست

آمد بهار و شد چمن و لاله زار خوش
وقت است خوش بهار که وقت بهار خوش

در باغ با ترانه خوش است اندرین هوا ‌ ‌ مستی خوش است و باده خوش است و بهار خوش

ای باد کاهلی مکن و سوی دوست رو ‌ ‌ ما را بساز زآمدن آن نگار خوش

من مست خوش حریف ویم زانکه وی ‌ ‌ سرخوش خوش است نیست خوش و هوشیار خوش

سرو پیاده خوش بود اندر چمن ولیک ‌ ‌ آن سرو من پیاده خوش است و سوار خوش

از روی خوشت بر شکنیها نگاه ناز ‌ ‌ در خسرو شکسته فغانهای زار خوش

**صفت موسم گرما و برون رفتن شاه**
**ابر بالای سر و باد بدنبال عنان**

رفت چو خورشید به برج حمل
ثور شرف کرد بگیتی عمل

دور جهان روز نو از سر گرفت
موسم نوروز چنان در گرفت

شاه در آن روز هم از بامداد
قصر فلک مرتبه را تاب داد

کنگرهٔ قصر طرف بر طرف
تا بحمل رفته شرف بر شرف

صفهٔ نه طاق بیاراسته شد
پردهٔ زربفت فلک خواسته شد

تخت زدند و تتق آویختند
عرش دگر بر زمی انگیختند

چتر بهر سو بفلک سر کشید
ابر سر از شرم بجا در کشید

پنج طرف چتر چو مهر سپهر
شش جهت آراسته زانشاخ مهر

**صفت رایت لعل و سیه در سر شاه**
**گشته خورشید میان شفق و سایه نهان**

همچو گل و سنبل و سوری و بید
لعل و سیه کلگز و سبز و سفید

چتر سیه را شب قدری شمار
گشته شب قدر بروز آشکار





گونه آن زان سیاهی شکافت
کز نه والاش دو خورشید تافت

بر سر او سایهٔ فر همای
در ته او سایهٔ عون خدای

سوخته خود را ز تف آفتاب
ماه رساند جهان را ز تاب

گرد شود سایه چو پیرامنش
سایه که گرد آمده از دامنش

تا ز پی سایه بشد گرد روی
شاه جهان گشته از آن سایه جوی

سایهٔ او بر سر هند او فتاد
هند شد از وی همه عالم سواد

خامهٔ نقاش بسحر سپان
نقش نگر دست سوادی جهان

**صفت چتر که لعلست چو خورشید صبح**
**بلکه هست آتش و شفق صبح جمال سلطان**

چتر دگر روشن و خورشید تاب
لعل منور چو بصبح آفتاب

نه فلک از پیش روی در پیش
خوانده کواکب فلک اطلسش

سود سرش چرخ فلک سبز فام
گشت فلک سرخ و شفق یافت نام

از رخ شه رنگ چه دریوزه کرد
پشت نه کلهٔ فیروزه کرد

روش بسرخی چو گل تر شده
سرخی روی همه کشور شده

سرخی او باز فلک درگذشت / دیدهٔ خورشید بر او سرخ گشت
معدنی معدن یاقوت و در / معدن او گشت ز یاقوت پر

صفت چتر سفید که زیر او چتر سیاه
چون ستون از سفید و دو علم زرین

چتر سیه راست تن مشک دید / خون خود از غیرت او خشک دید
لعل که آویخته شد در برش / خون چکانست ز رنگ زرش
چتر سفید آمد به صبح امید / بیضهٔ اسلام از و روسپید
سقف ز در کرده ستون از زرش / وز گهر آویزش سرتاسرش
داشته ابری بستون از سما / قطره معلق بمیان هوا
ابر سفید و گهری بی بهاش / قطرهٔ او دان که نمود از صفاش
سایه ز خورشید شود در روشنا / سایهٔ روشنش سپیدی چو ماه
نور ده و روشن و عالم فروز / چون رخ خورشید که در نیم روز
شکل وی از فرق شه کامیاب / پارهٔ نوری هم از آن آفتاب
از سر خورشید سرش برگذشت / چار سپیدش هم از آن چشمه گشت

ماه دو هفته که مدور نشانست
عکس وی از آئینه آسمانست





صفت چتر که سبز است بسر سبزی شاه / بلکه نیلوفری اندر سر دریای نهان

چتر دگر همچو فلک سبز رنگ / بسته از و چشمهٔ خورشید رنگ
اطلس او سبزتر از آسمان / موجب سرسبزی شاه جهان
سبز درختی ز گهر یافته / سایهٔ حق باز بر شه یافته
طرفه درختی که بوقت بهار / بر ندهد جز گهر شاهوار
سایهٔ او گشت چه صحرانشین / سبزه زمرد شده اندر زمین
پرتو او مانده بجاهی که دیر / مهر بدان خاک نتابد دلیر
پیش وی از شرم سپهر کبود / نیمهٔ کاکل بزمین شد فرود
کلهٔ او گشت چو با چرخ جفت / در غلط افتاد جهانی و گفت
چتر شه آنست که سد چرخ ماه / چتر مه اینست که شد چتر شاه
دیده سپهرش چو بدان نیکوئی / گفت که یا رب منم این یا توئی

صفت چتر که گل گر شده و ن گر گل او / بر سر شاه چو گل سایه کند تابستان

تو بسر شاه من اندر محن | یک نفسی چرخ تو شو چرخ من
چتر دگر گلگز گلگون چو زر | چوب وی اکسون بسما کرده گز
یک گل و بر هشت فلک پرده پوش | شه شده در سایهٔ گل باده نوش
گرد گلی رنگ دُه مل شده | مرغ چو بلبل بسر گل شده
سایه اش آنجا که فتد بر زمین | گل بدمد گز نگز اندر زمین
بر سر مه کرده ز گل خرمنی | گشته معلق بهوا گلشنی
گرد سر شاه چو جولان نمود | گل که بمهتاب دهد آن نمود
داد بخورشید فلک پایکی | خاص ای حق همایکی
پشت وی از بار گهر خم زده | چون بسحر گلشن شبنم زده
گوئی ز انجم همه گل چیده ماه | دوخته و ساخته زان چتر شاه
ماه بسی نقش بر انگیخته | رنگی از آن گونه نیامیخته
جامه چنان رنگ نیامد پدید | خامه جز آن نقش نیارد کشید
روی بر و آینه دورباش | گاه گهر سنج و گهی نور پاش
از دو طرف رسته بپهلوی شاه | گوهرشان گوهر بازوی شاه





تیغ زبان آخته چون بید برگ | در دل بدخواه زبان گیر مرگ
وان دو گرگ از دو طرف چون دو شیر | باد بجنبد ز دو سویش دلیر
کرکس آنجا پر داند رهوا | در رود اندر دهن اژدها
کرد بجائی که سایه بفرش | کرسی نو ساخت بپهلوی عرش
گاه نبردش که زبان کار داد | جان بداندیش بجاندار داد
حربه جاندار شده جان خراش | در جگر خصم زن و دورباش
دست سلاحی شده شمشیر سنج | دست وی از بار گهر زیر گنج
قطرهٔ آبی که بهنگام غرق | بگذرد از گردن و آنگه ز فرق

**صفت تیغ که با خصم بپاش گوید | که ز بهر تو فرو چند برم آب دهان**

او بخوشی خفته میان نیام | خواب مخالف شده بروی حرام
شعلهٔ آتش زبان آوری | ز آهن و سنگ آمده در داوری
آب ورا گوهر نصرت بپشت | آهن او را ز زر عالم بهشت
قیمت زر بیشتر از آهن است | لیک زر از آهن او روشنست

آهنش ار نیست قوی تر ز زر / بهر چه زر بست به پیشش کمر

پارهٔ آهن که بود در خور است / حرمت آهن نه از و بر زر است

از تن بدخواه کشد گاه کار / رشتهٔ رگ در گهر شاهوار

گردن دشمن نه ده با سر بهم / مهره در آمیخته گوهر بهم

## صفت چرخ کمانی که بازوی شاه است
## نیم چرخ است که او نام نهاد است کمان

هندوی گر گشته باسلام راست / یافته از شاه جهان دست راست

ترک کماندار کمانی بدست / گر خم او چرخ شده در شکست

از هنر و علم کند نش چو زه / افکند از ناز برابرو گره

هست گرش علم نداند کسی / علم بدست آر که هست او بسی

ماند بپای بخارا امیر / وآمده از گوشش کش اندر نفیر

خانه دو دار و بخیان خرمی / تیر زنی خانه با آن محکمی

گوشهٔ خانه کشاکش دوان / خانه بجا مانده و تیرش روان

تا کند او دیدهٔ بدخواه ریش / زاغ نشاند بسر شاخ خویش





هرچه بود خشک بنا پیش آب / تر شد از آن آب به پیچی صواب

او سبک از وزن گران یافته / ور سبکی نرخ گران یافته

زشت شود آب چو بیرون گذشت / زشت تر آنگاه که بی آب گشت

چون گشندش غرق خداوند او / ماه شود بستهٔ پابند او

## صفت تیر که با رانش بغایت سخت است
## سخت با رانش که در تیرمه و در نیسان

چون ز هنر بر کف شاهان نشست / زه کند ار سر که بود از دو دست

تیر پلنگ افکن آهو شکار / از دل دشمن شکن سندان گذار

گاه پریدن چو عقابی درشت / گرد ز خون کرکس خود سرخ پشت

پیسه عقابی و چو ماهی درست / شت بدانگونه که ماهی نخست

نی غلطم پیسه نشد تیر راست / چیکی از دسته شمشیر خاست

دو سر و پایش دو گره جای گیر / زان دو گره مانده عقابان اسیر

رانده چو بر روی هوا تیر کام / از گره گز گرده فلک را تمام

پیک سوزان بسر روی زده / شعلهٔ آتش بسر نی زده

هست نی خشک عدو را امید
زو همه سوری بود و برگ بید

سوی عدو نی بمدار اشده
درزدن چشم گذار اشده

دید ز شمشیر بسی سرزنش
جان عدو کنده بگاه کنش

از پی فرمان نگهبان خویش
نامه کشی کرده چو پیکان خویش

تیر کرش کرده چو سوفار ناب
گشته ز دستش در سوفار ناب

بود چپ و راست به پیش سپر
رمح و سپر تا بدو پرتاب تیر

میمنه بگرفته سپرها سیاه
راست بر انسان که بگیرند ماه

دیدهٔ شاهان ز سیاهی خویش
داده سپرها ز سیاهی خویش

بر سپر لعل شده میسره
لعلی رویش همه چون میسره

چون گل سوری شده گرد و پهن
لعل‌تر از لاله بروی چمن

## عزم سلطان بسوی هند بپایان بهار
## راندن از شهر چو انبوهی گل از بستان

نیزه شده از سپر آراسته
راست چو تیر از سپه آراسته

نیزهٔ والا ز سمک تا سماک
رامح و اغرل شده بر روی خاک





از دو طرف رایت لعل و سپاه
سایه رسانیده ز مه تا بماه

ماهی نو ماه نو انگیخته
ماهی و سر را بهم آمیخته

یک دو هزار اسب مرصع ستام
از دم خود بسته صبا را بدام

زین زر خویش که عالم بدوخت
کرده هم از آتش خود نیم سوخت

میمنه جلها سیه انداخته
آتشی از دود سلب ساخته

میسره از پوشش جلهای لعل
جلوه کنان ها در کلهای لعل

از پس اسبان صف صد پیل مست
ابر هوا کرده بصحرا نشست

قلعهٔ آهن ته برگستوان
قلعه بجا مانده ستونش روان

باغ زر آراسته شد چار بار
کله بر او ابر چو آمد نثار

سبزه همه زمرد ریحانیش
سیم نباتی گل بستانیش

از در و یاقوت درافشان فرخ
مرغ ز زر ساخته بالای شاخ

شاخ تو گوئی که بخواهد چکید
مرغ تو گوئی که بخواهد پرید

هر چه گذشتی ز گلستان زر
خوشتر از آن کرده بیاری دگر

ساخته از موم بسی نخل چست
کان بجز از موم نیاید درست

باغ سیم چون گذری بن دو باغ / یافته از لاله و ریحان فراغ
بسته بسی دسته گل دلفریب / کوشش صد دسته نموده بسیب
یافته سوسن که چمنها درود / بهر درود آمده آنجا فرود
غنچه که دل بسته بشاخ چمن / هم بگسست از پی آن انجمن
بید که تیغ از طرف گل کشید / هم سر بید چمن آنجا رسید
قصر همایون ز سمک تا سماک / زیور زر بسته چو فردوس پاک
پرده بزر دوخته هر دامنی / ناشده بی دوخت سر سوزنی
اطلس زربفت بدیوار سنگ / داده بهر سنگ ز یاقوت رنگ
کرده مسلسل ز گهر بوریا / کان زرش برده فلک بی ریا
خاک از آن مفرشش زر بافته / خلعت نور و زر شه یافته
جشن چو آراسته شد یکسره / از طرف میمنه و میسره
شاه جهان شست بزرین سریر / چشم جهان دوخته بقد چو تیر
تاج بسر کرد چگویم چه تاج / قیمت او هر دو جهان از خراج
خرج قبائی ز گهر یافته / کرده بسی صنعت در بافته

آب



آب در از تاج و قبا و کمر / تا بکمر تا بگلو تا بسر
تن چو در آن خلعت روشن گرفت / خون نیو قیمت بگردن گرفت
لب چو جوزا کمر زر دو روی / لعل بخورشید سپرد از دو سوی
هر که نظر کرد برویش ز دور / عطسه در آمد بدماغش ز نور
جنبش سهم الحشم از هر کران / سهم زنان بر چشم اختران
قوقه چاوش کله ور شده / یکسره بر صد سر شان بر شده
ساخته بالای کله جایگاه / نادره باشد کلهی بر کلاه
شحنه بار آمد و صف راست کرد / ترک فلک هست از و خواست گرد
تیغ وران دست چپ و دست راست / هر دو صف از صف شکنان گشته راست
نعره حجاب که دور از میان / آب گیان ریخته به پیش کیان
گر مگسی پر زد از آن پیش و پس / خسته شد از تیغ چو پر مگس
پیش کشیدند گران تا گران / خدمتی مر همه خدمتگران
گشته پر از نافه چینی زمین / باد شد از ناف زمین نافه چین
چرخ کمانهای نشر او زره / بر مه نو کرده برابر گره

تیرکه

تیر که بکشاد بسی بستها — در هنرش بسته شد از دستها
دست بدست اسکره کانکار — گر برسد دست بدست از شکار
جامهٔ زر دوخته بقیمت گران — دوخته چشم همه قیمت گران
باز سپید آفت طاوس و قاز — چرخ گزو بسته شود چشم باز
شیر فلک صید که شاهینش نام — آنکه سزد باز سپهرش بکام
جام زر و نقره بباغ امید — کرده عیان لالهٔ سرخ و سپید
کشتی کز نقره و از زر بود — عمر بدان خوش گذرد گر بود
زین همه چون بر گذری باد پای — گر بکشان باد بماند بجای
هر یک از آن شیرتک خوش‌خرام — قطع زمین کرده به تیزی گام
صورت تیزی ز دو گوشش پدید — چشم جهان گوش به تیزی ندید
عرضه کنان جمله بافکندگی — خدمتی خود ز سر بندگی
جام زر و جامهٔ گوهر نگار — بود ز هر جنس برون از شمار
مرد محاسب بشمارش که خواست — بیشتر از دست چپ آورد راست
بس که فرو رفت بسودا قلم — محبره سر باز بماند از رقم

حاجب



حاجب دو صد آل چو قمری سار — نغز نوا گشته بفصل بهار
تا بشب آن روز و دگر روز هم — کم نشد آن خدمتی از بیش و کم
شب چو برآیین بهار زمین — کرده هوا پر ز گل و یاسمین
شاه بخلوتگه دولت شتافت — خلوت ازو دولت جاوید یافت
رفت بخلوت در دولت کشاد — خلوتیان را بجهان بار داد
کرد روان بر کف چون لاله زار — بادهٔ گلبوی مدامش بکار
بزم که از خلد برین دست برد — شحنگی خلد بساقی سپرد
شاه بهر جرعه که بر خاک ریخت — در جگر خاک در پاک ریخت
از هوس جرعهٔ شه در مغاک — العطش آواز برآمد ز خاک
ریخت بسی رشته ز در ثمین — گشته یک رشته سر رشته زمین
موسم نوروز و هوای شراب — شاه جهان مست و مخالف خراب
باده همی خورد و همی بود شاد — شاه همی کرد جهان را ز داد
هرچه زر و جامهٔ نوروز بود — توسن شد ادب آموز بود
بخشش خود کرده برآورده پیش — بار باو داد که آورد پیش

هر که چو گل کرد به زر مش گذر — بر دبسی دامن پر سیم و زر
زر بخوشی داد و شمارش نبود — خوشتر از آن هیچ شمارش نبود
باده شکفته گل بخشش مدام — باده گلبوی ده اهش بجام
نغمه گری کرد بچندین نوای — یافته در گوش سماپوش جای
یافته در گوش هماپوش جای — این غزل از نغمهٔ بربط سرای

## غزل

گل امروز آخر شب مست بر خاست — بجام لاله گون مجلس بیاراست
نشسته سبزه زین سو در چپ گل — ستاده سرو از آنسو جانب راست
صبا میرفت و نرگس از غنودن — بهر سوئی همی افتاده میخواست
من اندر باغ بودم خفته در بار — تبا میزد چو کاهی بی کم و کاست
چو رفتن خواست از پهلوی خسرو — بر آمد از دلم فریاد بی خواست

### باز گشتن لشکر بزرگ سوی اوده صد سرافراز ملک باربک اندر شرسان

چون ز حمل رفت به ثور آفتاب — پخت همه دانهٔ پروین بتاب





از شرف خویش برون تاختش — وز شرف ماه طلب کرد بخشش
نقطهٔ پرگار حمل را که داشت — چون حمل از نقطه نشانی نداشت
رفت جهان را ز سلامت خراج — جست در آغاز حرارت علاج
کشت ز تیغی بدرود او فتاد — مرغ بهر کشت فرود او فتاد
خوشه بر شد به هوا تواضع گری — خوشهٔ خالی بزبان آوری
خوشه ز بری چو شد اندر سلام — از همه کس یافت درودی تمام
از پی گل مرغ جهان می گذاشت — خوشهٔ گندم نه بپاش نداشت
سینهٔ گنجشک بجای درو — کشت پر از گندم نو جو بجو
خرمن دهقان بفلک سر کشید — سنبله در تودهٔ خود در کشید
سبزهٔ در پاش زمرد نمای — کاه شد از زردی خود کهربا
سرو سر از حکم گلستان نبرد — نعمت دیدار غنیمت شمرد
گرچه گل آخر شد و عمرش گذشت — اول عمر شه آفاق گشت
شاه بر آیین خود از جام جم — خون بداندیش همی کرد کم
کی یکی از شرق خبر میرسید — وین خبر از هر همه بر میرسید

مصلحت ملک ز رای درست / هرچه صواب است همی بازجست
گر پی این کار ببندد پیش خویش / حیله نسازد که نخیزد ز پیش
خود کمر کینه کند استوار / یا ز پی رزم فرستد سوار
کارشناسی که در آن کار بود / پرده ز تدبیر برانداخت زود
گفت که از صد سپه کینه‌خواه / آن نرود کز تن تنهای شاه
لشکر شه گرچه رود فتح باب / شاه بباید ز پی فتح باب
گرچه که سیاره شود شب فروز / لیک ز خورشید توان یافت روز
گرچه که صد جوی بیکجا شود / سیل شود ولیک نه دریا شود
شاه در آن آینه رای منیر / نقش همان دید و ندیدش گزیر
در وسط ماه ربیع نخست / عزم سفر کرد بمشرق درست
صبح چو برزد علم آفتاب / لشکر سیاره فرو شد بتاب
کوس عزیمت زد در شهریار / لرزه درآورد بروئین حصار
دبدبه را کرد دوبابه بلند / دم بدم نای ما دم فکند
کوچ سپه کرد شه از شهر نو / داد جهان از ظفر بهر نو





لشکر از ذره و خورشید بیش / ذره بدنباله و خورشید پیش
از اثر جوشش خیل لشکری / لرزه اثر کرد و تحت الثری
کره گل شد چو فلک بیقرار / کره گل گشت فلک از غبار
از سم اسبان که زمین گرد خاک / کوه لهاور که فرو شد بخاک
کوه بیکسوی و دگر سوی جون / هر دو شد از گرد سپه تیره‌گون
آب فرو ماند چو کوه از شتاب / کوه درآمد ز تزلزل چو آب
منزل او شد که شد از شهر دور / بود حد ملتیت افغان پور
یافت سراپرده بآنجا مقام / دشت درآمد ز رسن‌ها بدام
گرد سراپرده صحرانشین / دست زا و تا و بحبل المتین
باز همان رسم خوشی ساز کرد / زو همه عالم خوشی آغاز کرد
باده فرو ریخت بجام طرب / جرعه ببوسید زمین ادب
خاک بهر جرعه کز آنجا چشید / آن همه از پرده بصحرا کشید
بود در آن محمل فتح اثر / گنج همه زیر زمین بر اثر
خاک مگر تخته دگرگون گرفت / گرته زر کل همه بیرون گرفت

شاه بدولت خوش و عالم بکام — از خوی پیشانی گل شسته جام

مست نمی شد که ز رای صواب — عقل زبردست شدش بر شراب

مستی او پایهٔ هشیاریش — خفته همه خلق ز بیداریش

خواست گل فتح ز هندوستان — لاله شکفتش ز دگر بوستان

لشکر کافر کش بالانورد — ز عقب کوچ در آمد چو گرد

بار یک آمد ز مصاف مغل — بسته گلوهای مغل از غل

طوق بگردن همه چون فاخته — غلغله اندر گلو انداخته

در خم هر سلسله ده اسیر — سلسله از حلق سگان در نفیر

اسب تتاری که ز دندان تیز — برکند از شاخ گیا رستخیز

شیر پهن سینه و کوتاه دم — کرده سر گاو زمین زیر سم

شاه بر آن مژدهٔ دولت که یافت — باده طلب کرد و بمجلس شتافت

ز اول روزش ز طرب تا بشام — ور نشد می ز کف و لب ز جام

خورد می و گنج بمحتاج داد — وز گهر و زر که بتاراج داد

گاه بجرعه گهری می فشاند — گاه بهر زمزمه زر می فشاند





عمرابد باد بعیش اندرش — وین غزل اندر لب خنیاگرش

## غزل

دوش شبانگه بمن دلشده آن مه برسید — دل بمقصود خود المنة لله برسید

باز میگفتم افسانهٔ هجران با خویش — تا بدان نقطه که بالای سرم مه برسید

از پی کوری آن کس که نیارد دیدن — مژدهٔ نور بصر بر من و آنکه برسید

آمد آن روشنی چشم و باستقبالش — مردم دیده روان تا بسر ره برسید

آمد آن سادهٔ زنخ بر من بیهوش و نشست — بر سر تشنه نگه کن که چه سان برسید

گریه بر سوز منش آمد و بر سوختگان — این چه باران کرم بود که ناگه برسید

دل ستاند ز من بیمار بپرسش ناید — چون خبر یافت که جان می دهم آنگه برسید

خسروا گر رسد ابله به بهشت این عجب — عجب این بین که بهشتی تو ابله برسید

## ذکر باز آمدن قلب شه از قتل مغل

صبح چو بر شد بسر سپهر — گرد کشاده بجهان چشم مهر

بار گران داد فلک را ز گنج
تا فلک از بار زر آمد برنج

شاه فلک مرتبهٔ گنج بار
داد بر او زنگ چو خورشید بار

مه ز فلک چتر کش شاه شد
چتر بهبا یکی ماه شد

صف بکشیدند ملوک از دو سوی
هر همه یکرویه شدند از دو روی

طبل زنان باربک و لشکرش
و آنچه بد از لشکر شه در برش

آمد و پیرامن داخل ستاد
شد علمی داخل از و پر ز باد

رمل صفت لشکر و حمزه علم
داخل نصرت شده از وی حشم

چون کره بر کوی سین دلو اس
زد مس و یاد زر و پنبه کوس

کوفت چو آن کوس شغبناک را
گفت قباد اختر افلاک را

از سر داخل یل کافر شکن
گشت پیاده چو گل اندر چمن

داد شهش خلعت گردان بیر
گل زر او شبنم و از گهر

قند ز زرین بفلک مو بمو
فرق بموئی ز فلک تا بدو

جامه ز هر چه سرش از جفت و طاق
جوهر فرد آمده بالاتفاق

جوهر آنجز که فزودش سبب..
یافته تقسیم بجز این عجب ش..





موی میان در کمر زر شده
رشتهٔ یاقوت گهرور شده

در صف او جمله سران نبرد
زنگ بزنگ از سلب سرخ و زرد

هر چه که بودند امیران شاه
هر همه در چرخ چو خورشید و ماه

کارگذاری که بقیمت گران
چابکی کارگذاران خان

صاحبی موج بر آب دگر
بر تن دریا صفتانش گذر

خاره بر اندام کسی خود نسود
معدن لعل از کمر خاره بود

جمعی ازین گونه بر آراسته
چشم بد از دیدن آن کاسته

صف زده با تیغ زنان و گوان
گشته بدرگاه شهنشه روان

بانگ بر آمد ز نقیبان بار
پرده بر انداخت ز در پرده دار

ز اهل سپه با خداوند کوس
یافت همه کس شرف دستبوس

رهبت گه آمد بمقام تعال
کرد بسجده قد خود را هلال

هر کس از آن سجده که حالی نمود
صورتشان صورت قالی نمود

از پس آن خدمتی آمد به پیش
هدیهٔ شاهانه ز اندازه بیش

جام زر و جامهٔ زرین علم
با تحف اسب و طرایف بهم

صاحب فضل آمد و تفصیل داد    کرده مفصل همه در فصل یاد
خدمتی اندر محل عرضگاه    گشت چه مقبول باقبال شاه
عرض در آمد باسیران رزم    کز پی شان لشکر شه کرده عزم
کافر تاتار فزون از هزار    کرده دگرگونه با شتر سوار
سخت سرانی بوغا سخت کوش    سر همه پولاد تن و پنبه پوش
روی چو آتش کله از پشم میش    آتش سوزان شده با پشم خویش
سر تبراشیده ز بهر قلم    زان قلم انگیخته خذلان رقم
رخنه شده طشت سر از خشم تنگ    دیده در انداخته در رخنه تنگ
زشت‌تر از زنگ شده بولشان    پست‌تر از پیت شده رویشان
چهرهٔ‌شان دبّه بهم یافته    جای سجا کنجک خم یافته
از رخ تا رخ شده پینی پهن    وز کله تا کله لبالب دهن
پینی پر رخنه چو گور خراب    یا چو تنوری که ز طوفان پر آب
موی زمینی شده بر لب فراز    سبلتشان داده بغایت دراز
ریش نه پیرامن چندان زنخ    سبزه کجا بردمد از روی یخ

کرده



کرده ز نخشان ز محاسن کنار    اهل زنخ را بمحاسن چه کار
سبلت چون سیخ و چو تمماج روی    رشته بهد لقمه‌شان در گلوی
از شبشان سینه سفید و سیاه    کاشته کنجد بزمین تباه
روغن اگر خلق ز کنجد چشید    کنجدشان روغن از ایشان کشید
برشهشان از شپش بی شمار    پشت چو کیمخت شده دانه‌دار
پشت چو کیمخت سزای درفش    چرم قفا گاه سزاوار کفش
نیم تن از موی برد در خم آتش    نیم سر از بهر شپش در تراش
پیرتی لعنت ز سر افراخته    بر خم و طاسیش ز سر ساخته
خورده سگ و خوک بدندان بهم    هر همه دندان خرد و بی خرد
قصه شنیدم هم از ایشان کمر    این یکی بند قی بخورد آن دگر
خوردن قی را چو پی اندر بلند    عیب نگیرم که ترک قی آمد
نایدشان از خورش زشت پی    وانکه به پیش قیش آمد بپی
اصل ز سگ لیک بزرگ استخوان    گربه یحیی شده بر روی خان
کوه تنانی به شتر کرده جای    کوه شده بر سر کوهان پای

شه تعجب زان همه روی زهانشت | کایزدشان ز آتش دوزخ سرشت
دیو سپید آمده هریک بروی | خلق بلاحول زهر چار سوی
رخت چو بربست اسیران نوبار | در عدد گشته در آمد شمار
سر بسر نیزه بسی داشته | سرز پس مردگی افراشته
نیزه برافراخته از حد برون | بیشتر از نی زنیستان درون
پوست درون کرده پر از که بسی | از خسی افتاده بدیگر خسی
بر سر چوبی سر پر که شده | سلخ بر آن غنتره متوجه شده
چون سخن از سر زدگان قطع شد | پیچش سر رشته باسبان گذشت
اسب چگویم همه تاتار اصل | بند بندش ز هنر گرده وصل
گوش خیابان ساخته پرچم ز مو | پرچم سر بسته بزیر گلو
کاسه سمانی همه صحرانیوش | تلخ کمیتان که پر آورده جوش
سخت چو سنگی تن کشتی نما | کشتی سنگین و بآب آشنا
چوب شده از روش تعباس | کشتی چو پهن شده زیر پلاس
باد بهم اهشان گشته لنگ | یافت زهر پای عصائی بجنگ





چون بجیا در زده دندان خویش | بیخ زمین کنده بدندان خویش
لقمه شود کوه بمید ایشان | سنگ نیاید نه دندانشان
چون فرس افسار باخر سپرد | میر سلاح اسلحه را پیش برد
تیر و کمان را چه توان وصف کرد | بر سر پیکان ز بلا آب خورد
پیکشان بر سر چوب سفید | برگ برون آمده از شاخ بید
یافت سر کلک خطائی عطا | وصل خطا کرده و دور از خطا
سخت کمانهائی تاری شکنج | آمده از چوب اتابک برنج
مرگ بهر گوشه او خانه ساز | خانه شده کوته و گوشه دراز
بود نه چندان که توان برشمرد | رفت سلاحی بسلیح خانه برد
آمده فتح چو از پیش رفت | هر گهری در محل خویش رفت
پیل طلب کرد شه پیل زور | کاورد آن بی ملکان را بشور
گشت روان تره پیل از شکوه | خاک بجنبید و بلرزید کوه
پای کشان شد جبل زرینه طرز | دامن کهسار در آمد بلرز
هر یک از آن گنبد رنگین پای | در رخ صحرا شده گنبد نمای

تاشش چو پیش نظر آید بدی
کور کند زیر چنان گنبدی

وز دهلی هندوی و گبره نای
وز شغب طاس و نفیر درای

شد همه روی زمین اندر خروش
در سر سر پیل گران گشت گوش

پیل گران سلسله آوازه داد
کوه تو گویی که صدا باز داد

پیکرشان پیش شه ارجمند
پست شدی پیش سکندر بلند

شاه بفرمود که بردند پیش
گاو قوی هیکل و ارگاو میش

بسته فگندند دو کان را بهم
پشت زمین شد زگرانی بخم

پیل بیک حمله که جنبش نمود
هر دو بیک گوشه دندان ربود

بگه بدندان چو بکین در گرفت
گاو زمین را ز زمین در گرفت

کاو کز آن کوه ببالا بدید
چون نر گوهی به بلندی برآید

دور چو بگذشت ز گاومیش و گاو
شد سنجر افشار مغل کاو کاو

رشته که دادند بدیشان دراز
رشته گرهای دگر کرد باز

بر گرهی سخت از آن رشته دار
پیل بدندان گره سر گشاد

خون بدشمند از ته کوه گران
گرچه که بودند بزرگ استخوان

پشت به پشت



پشت به پشت ارچه که از بهر جنگ
آمده بودند کمر بسته تنگ

گشته همان نوع تن تن بتن
بسته گره پشت به پشت از رسن

شاه بفرمود که دو کان بهم
سخت ببستند شکم بر شکم

پیل گران حمله برون تاختند
آن همه را پیش وی انداختند

تن بزمین کرد بنالش رحیل
سر بهوا رفت چو با پشت پیل

گر سر و پاشان سر بدی پیش
فال گرفتندی از احوال خویش

فال نگه کن که کجا سر کشید
وان سر و پا بین که کجاها رسید

چون تنه صد زا سیر صده
دست امل داد بدام و دده

آنچه دگر ماند شهنشاه دهر
کرد روان از پی تشهیر شهر

روز بدان مشغله مشغول بود
که کهره گاه سیاست نمود

چون فلک از شیشه خود گشت گم
جام فرو برد ز دور مدام

هم بفرو بردن جام از درون
داد همه گوهر خود را برون

شاه طلب کرد شرابی رحیق
شیشه درآمیخت گهر با عقیق

شد لب غرابه بمی خنفشان
گشت رگ خنگ بجوشش کشان

تری و نم گشت مرکب زدود / تا مترنم شدش اندر سرود
نون نشاط از افق جام یافت / شاه بدید و زلبش کام یافت
باد همه وقت بشادی و ناز / باده کش و خصم کش و بزم ساز
گفته همی زهره بربط زنش / این غزل تر ز زبان منش

## غزل

تیغ برگیر تا زنم سر بر هم / تیر بگشای کز نظر بر هم
آشکارم بکش که تا باری / هم زنم سر هم زدرد سر بر هم
خشم کن تا بمیرم اندر حال / از تو و درد خویشتن بر هم
یا خودم جرعه بخش از لب / تا ازین عقل حیله گر بر هم
با تو دانم چگونه باید زیست / اگر از مرگ بیشتر بر هم
کشته ام خوش زنی و عشق میان / زنده از دست تو اگر بر هم
وه که شب در میان کنم بروم / از تو روزی که ای پسر بر هم
جور کردی باه رخصت دم / بو که از سوزش جگر بر هم
غم خسرو بگو میت کاکر / از رقیبان بی هنر بر هم





## عبره فرمودن شاه و سپهش جمله ز جون چون گذشتند در آنجای نمودند مکان

گرد چو شب نوبت خود را تمام / صبح دهل زد ببالای بام
نوبتی شام شد اندر عمل / نوبت او شد بنامه بدل
لشکر اقلیم ستان کوچ کرد / چرخ و زمین هر دو یکی شد ز گرد
ماه علم بعد دو منزل بعون / عکس نما شد بلب آب جون
کرد تهی آن سپه اندر شتاب / هم ز زمین خاک و هم از جون آب
گرد سپه بس که بجون اوفتاد / چون جزیره شد و پایاب داد
گر بدی آنجا دو سه روزی مقام / بسته شدی پل ز غبارش تمام
آمدن لشکر دریا شکوه / رفت بپایاب گروها گروه
عبره شه داد بیک روزه عون / عبره یک روزه عالم بجون
شب زلب جون سپه رنجاست / دور نشد دست چپ و دست راست
روز دگر کین فلک آبگون / داد روان چشمه خود را برون
کوکبه شاه رونشد ز آب / گرد سوی منزل جیور شتاب

منزل چو ز نزول سپاه — ماند تهی از علف و از گیاه
حکم چنان رفت ز زرین سریر — کز صف لشکر زد و سو صید امیر
نامزد باربک درگه اند — در همه تدبیر بد و همره اند
باربک و تیغ زنان سپاه — طبل زنان پیش گرفتند راه
کوچ بکوچ از شدن پیلرنگ — لشکرشان رفت که آرای جنگ
گرم بر آب سروه در رسید — در سروه رفت و عنان در کشید
پیش در آمد ز بزرگان پیش — چند ملک با سپه و ساز خویش
خان که جهجوی کشور کشای — کوکب خانان ره ستنش بپای
چند هزارش ز سوار نبرد — ساخته هر چند نخیزد ز مرد
خان عوض نیز بفرمان شاه — گرد یک جای فراوان سپاه
باربک و شان همه یکجا شدند — ساختهٔ کار مهیا شدند
لشکرشان شد ز صف آشکوه — برلب آب سروه شش گروه
تیغ زن مشرق از آنسوی آب — تیغ برون آخته چون آفتاب
در همه خشکی و تری لشکرش — برده ز عالم همه خشک و ترش





یافت خبر از آمدن آن سپاه — گر پی شمشیر بربست راه
از غضب افکند بر ابرو گره — ور پی کین کرد کمان را بزه
جست رسولی که گذارد پیام — هر چه بگویند بگوید تمام
گر سخن از صلح بود یا نبرد — کم نکند هیچ ز بونی مرد
دید که کس نیست ز برنا و پیر — در خور این کار چو شمس و سپهر
پیش طلب کرد سیانی که خواست — سوی مخالف بگذری گرد راست
کین منم اینک شه مشرق گشای — بر حد مشرق شه تیغ آزمای
آنکه علم بر سر مغرب کشید — پایش از این پایه بمنصب رسید
لشکر آن ملک غلام منست — خطبهٔ این تخت بنام منست
ملک ز من چشم مراد از نور — خانهٔ خویشت ز فتست دور
رشتهٔ من گر بگهر برد سر — مالک آن سلک منم در گهر
آنکه برآرد بمیانه غبار — تیغ بدستست مرا آب دار
آنکه به پیش آمدی از پیش دور — کین شوان گفت مگر در حضور
چون تو نمک خورده‌ای از خوان ما — دست چه داری ز نمکدان ما

هست نمک در همه مذهب حلال
گر تو حرامش کنی اینک وبال

گر پسر از نسبت من ملک یافت
روی نخواهد ز پدر باز تافت

هم تو کز این راز ترا آگهی است
وارث این ملک نه دانی که کیست

گردگری در محل من بدی
تیغ منش در سر و گردن بدی

لیک چو هم چشم من از دور برد
چشم خود از خود نتوان دور برد

من پدر و فتر پدر یافته
تاج درین ملک پسر یافته

چون کلهم را بسرم شد پناه
کس نرباید ز سر خود کلاه

هر که فرستادهٔ این درگه است
بندهٔ موروث درین شه است

بنده که با شاه شود کینه جوی
خلق چگویند بتو هم خود بگوی

خود که تواند که در این داوری
پیش من آید بزبان آوری

این قدرم دست درین کار هست
کت بنمایم بچنین کار دست

لیک چو من با تو شوم همعنان
فرق چه گوئی چه بود در میان

مس که زر اندود کند زرگرش
کس نستاند بهای زرش

عیب تر از وست که چون بر کشد
آهن و زر هر دو برابر کشد





نی ز فرستاده دلم عیب جوست
آنکه فرستاد عتابم بر اوست

در دلم آید که برانم به تیغ
خون بدل خاک دهم بی دریغ

مشرقیم هندی من چرخ تاب
کس نزند تیغ به آفتاب

لیکنم این مایه زبان خود است
حرمت تو نیست از آن خود است

گر سپهم در تو رساند گزند
جان من است آنکه بماند نژند

ور ز تو در قلب من آرد عیار
هم تو شوی در رخ من شرمسار

باش که تا در رسد آن کینه کوش
مهر مرا بیند و ماند خموش

رفت فرستاده و برد این پیام
گفت بلشکر کش کشور تمام

خان سپه باربک تیز هوش
کرد چو زان گونه پیامی بگوش

در خور آن داد جواب سره
سخته بمیزان ادب یکسره

گفت کز این بن حضرت پناه
سجدهٔ تعظیم رسان پیش شاه

باز نمائی بسریر سری
یافته از تاج گهر برتری

تاج ترا از گهرت باد نور
چشم بد از گوهر تاج تو دور

من که فرستادهٔ شاه خودم
بر خط اخلاص گواه خودم

شاه گر از تاج کیان سر کشست / سخت پدر داشت بکه زان خوشست
عیب تو جای تو نبگذاشتست / عیب ازین به که نگه داشتست
شیر دگر از پی این صید بود / شیری او بین که چگونه ربود
نامزدم کرد که در هر دیار / دشمن او را ندهم زینهار
زانچه اشارت بنشست از سریر / تیغ گذارم که ندارم گزیر
گر دگری پیش من آید بتیغ / تیغ خورد از من و از خود دریغ
ور ز تو از دور نه بینم حضور / گر نگریزم شوم از پیش دور
عطف کنم لیک نه از بیم کس / از پی تعظیم شکوه تو بس
رفت فرستاده و راز نهفت / هرچه که بشنید بشه باز گفت
شه که خلافی ز مخالف ندید / زانچه همی گفت زبان در کشید
دست همی برد و بیاراست بزم / دور شد از پیش همه ساز رزم
گشت بمیدان طرب ناشکیب / بس که گرانشد ز کمیتش رکیب
باده همی خورد بر آیین کی / گنج همی داد بهر جام می
گنج بود رنج ولی گنج سنج / در کشش گنج همی برد رنج





لعل فشان ساقی زرین کمر / گشته چو خورشید فلک لعل گر
شاه بر آن سو بطرب گستری / باربک این سوی بعشرت گری
ساغر ضحاک همی خورد شاد / از کرم شاه جهان کیقباد
باد خوش از بادهٔ شادی سرش / شاهد دولت بکنار اندرش
از طرب مطرب و آواز چنگ / بر دل زهره شده زو برده رنگ
کرده بگوشش غزل من عمل / حال منش گفته بگوش این غزل

## غزل

از دل پیام دارم بر دوست چون رسانم / آنجا که اوست جان را پنهان درون رسانم
کشتی که جان خود را کس چون بکس رساند / گر در حضور باشی دانی که چون رسانم
جان می بری ز سینه گردد گرانی غم / تو دست خود مرنجان تا من برون رسانم
گیرم جواب ندهی دشنام گوی باری / تا من بدان عنایت دل را سکون رسانم
آنجا که گشته شد شمشیر شیر گیرش / تا سر نهم بهانجا خود را بخون رسانم
آنها در آنکه از تو آرد پیامم ای جان / یک جان چه باشد او را صد جان فزون رسانم
حکم ار کنی ببردن دیگران تو دانی / لیکن اگر بخسرو گوئی کنون رسانم

## صفت آتش و آن گرم رویها بدمی
## که بشب شمع دل و روز بود میوهٔ جان

خانه چو خورشید بجوزا گرفت / رفت دران خانه درون پا گرفت
گشت دران خانه تیر از مسیر / محترق از آتش خورشید تیر
باد ز جوزا شده آتش ز مهر / سوخت جهانی ز زمین تا سپهر
چرخ چو شد صیقلهٔ تیغ خور / بست ز جوزاش دو رویه کمر
اختر بد مهر فلک گرم کین / گرم شده مهر فلک بر زمین
مهر ز جوزای دورو گرم خوی / گرم شود هر که بود از دو روی
هر دم صبحی که دمادم گرفت / آتش خورشید بعالم گرفت
دشنه که خورشید زد و سایه خورد / در سپر سایه بسی رخنه کرد
ماند دران رخنه آتش نشان / چرخ نهم رخنه شد آتش فشان
بس که ستد نور جهان را ز تاب / دیده نشد نقش شب الا بخواب
حسن هم از تافتگی شب برست / طالب گشته چراغی بدست
تافته از گرمی خویش آفتاب / تابش او کرده جهان را خراب

شب شده



شب شده چون روز و روی اندر گداز / روز چو شبهای زمستان دراز
پیش بقا روز بمانند سال / پیش بقا تر شده بعد از زوال
تیزی خورشید هم از بامداد / کرد حک از کاغذ شامی سواد
خلق کشان در بنهٔ سایه رخت / سایه گریزان به پناه درخت
جانب سایه شده مردم دوان / سایه بدنبالهٔ مردم دوان
بس که شده سایه ز گرما سیاه / گرم در انداخته خود را بچاه
خواست کند خلق ز گرمای خویش / در بنهٔ سایهٔ خود جای خویش
لیک ز تاب فلک تابناک / سایه نماند از تن مردم بخاک
گرم چنان گشت که گرد جهان / آتش گوئید بسوزد زبان
خون رگ مرد ز بون آمده / خوی شده از پوست برون آمده
پای مسافر ره گرم و دور / زابله پر قبه چو بان بلور
ز آتش گرما که ز سر شد جوان / آهوی صحرا شده آهوی خان
چوب شد از آتش خشکی نبات / از پی یک شربتی آب حیات
سبزه در پاش زمرد نمای / کاه شد و باد هوا کهربای

خشک شد اندام گل از رنج باد
باد در اندام کسی را مباد

لاله سیه گشته ز خشکی چو مشک
خون سیاهی کشد از کشت خشک

سنگ که آتش ز وی آمد برون
ماند ز خورشید با آتش درون

باز نداد دست بدست همه
وز دم او باد بدست همه

بافته بادی طلسم تمام
باد هوا گرده مسلسل مدام

اصل ز نخلی که بمریم رسید
باد مسیحش نفسش هم رسید

گرم هوا بر سر هر میوه دار
گرمی او پختگی آورد بار

بر سر هر میوه ز باد تموز
مرغ شده پخته و خور خام سوز

ز آتش خورشید که شد میوه پز
بلبل و گنجشک شده میوه گر

خشک شده برگ درختان شاخ
میوهٔ ترگشته به بستان فراخ

خربزه گوئی که بصحرای کشت
گوی ببرد از ثمرات بهشت

گوی شکم بسته بچوگانش زه
گوی یکی بینی و چوگانش ده

سبز خطی در خط او موی نی
مشک دمی مشک بر آن بوی نی

باخته در آب کمان کمین
چاشنی آب کمانش ببین

زنگ رهش



زنگ رهش سبز و کمان آبگون
زه ز برون بسته کمان از درون

بر سر هر میوه کله ور شده
بهر کله را همه تن سر شده

از مژه گرد آمده در وی نبات
جام خضر خورده چو آب حیات

گرچه از و چشم کسان درد گرد
روشنی چشم منت آن درد

خلق جهان را بچنین وقت شاه
داشته در سایهٔ چتر سیاه

صبح ز خورشید بنود آگهی
در کنف دولت ظل اللهی

با چنین آتش که کند سنگ نرم
بر سپه شاه نشد باد گرم

پیچ کسی را نه ز خورشید غم
سایه کنان بر سر لشکر علم

با همه تابی که بود آفتاب
تافته از خیمه نشد جز طناب

تاب خور از بار فلک در گذشت
خیمهٔ یک توش گذشته نگشت

پرتو خورشید که گرمگاه
در بنهٔ خیمه همی جست راه

لیک همه پرده کشان در طناب
تا نزود خیمه درون آفتاب

گشته پر از خرگه شاهان زمین
مرهمه چون مه شده خرگه نشین

خانه که یک روزنش اندر میانست
از تف خورشید در و صد زبانست

خرگه شه بین همه روزن نقش
پرتو خور در لشد از روزنش

خانه ضیقش از خنکی و تری
یافته از خرگه مه برتری

خلق ز گرما شده چون ماهی خویش
گروه کتان لرزه ز سرمای خویش

لوزهٔ یک توی بهاری بتن
بر گل صد توی دریده کفن

بس که کتان در بر شاهان جنزید
ماه سما را بلت خود کشید

جامهٔ تنک ساخته نرگس چو گل
جامهٔ تنک داشته بر روی مل

شه بکه کوچ همی شد چو شیر
چتر بسر کرده و توسن بزیر

تابش گرماش گزندی نداد
کش ز برابر بد و زیر باد

تند همی راند گشاده عنان
وز گذر دشت شکار افکنان

یوز روان گشته بهر سوی صف
زو همه پرخال شده روی صف

تند چو شیری که بچابک روی
شیر همی گشت ز بی آهوئی

یوز ز سر پنجهٔ آهو ربای
دست درازیش بکوتاه پای

سگ که بسی خون شکاری مزید
داده بخصم از بن دندان گزید

رفتن خرگوش بصحرا چو باد
بس که بسگ بازی روباه داد





ارزدن تیغ سواران بوزن
گشته بصد شاخ سر هر گوزن

گرگ که بارانش بسی بود یاد
بس که بسگ بازی روباه داد

گرگ گریزان بوحل شد اسیر
شیر نهان شد به نیستان ز تیر

شیر به تب لرزه بد از بیم مرگ
بود گران روز و شب اندام گرگ

بهر نهان کردن بالای خویش
خارکنان گرگ هم از پای خویش

خوک که دندان گرازی نمود
طعمهٔ سگ شد ز گرازی چه سود

لشکر از اینگونه جهان می نوشت
ناحیه بر ناحیه بر روی دشت

تا علم شه بعوض در رسید
از پی دهلی عوضی شد پدید

نصر شد اعلام شهنشاه دهر
بر لب کهگر بحوالی شهر

کهگر از اینطرف و آن طرف
از تف لشکر بلب آورده کف

روز دگر شاه بر آئین گشت
آمد و زانسوی عوض بر گذشت

کرد صفی بر لب آب روان
سود بهم پهلوی هر پهلوان

در عقب شاه سوار هزار
جمله سران سپه و نامدار

تیغ زن مشرق از آنسوی آب
کرد چو روشن که رسید آفتاب

کوکبهٔ خویش چو مه راست کرد / ماه از آن کوکبه در خواست گرد
بر لب آب آمد و آراست صف / تافت چو خورشید ز هر دو طرف
چشم پدر نیز جگرگوشه تر / گوشهٔ هر چشم شده پر جگر
در پسر از دور نظر می فکند / وز مژه در آب گهر می فکند
روی بدستارچه میکرد پاک / تا نچکد گوهر چشمش بخاک
در که بدستارچه شد بارها / رشتهٔ در گشت همه تارها
دید چو شه سیل مژه بیکران / حاجب خود کرد بکشتی روان
گفت بحاجب که ازین چشم تر / مردمک چشم مرا ده خبر
نیست تو حاجت دیگر سخن / خود سخن من ببر اشک من
حاجب فرزانه از آنجا شتاب / شست بکشتی و روان شد چو آب
چون بمیان سر وه در رسید / نور مغری ز کرانش بدید
گرچه بباطن اثر مهر داشت / لیک بظاهر اثر کین گماشت
دید بکشتیش بدانگونه تیز / کاتش برخاست از آن آب خیز
تیر برآورد ز کیش خدنگ / وز سر کین کرد کمانرا بچنگ





غرق درآورده چنان برگشاد / کاتشی از تیر بکشتی فتاد
گرچه که آن زخم بکشتی رسید / خستگی زخم بدریا کشید
تیر که در کشتی شان رخنه کرد / از ته کشتی بدر افتاد مرد
رفت فرستاده بصد حیله باز / پیش شه شرق فرو گفت راز
شاه که از خون خود آن زخم دید / ناله چون تیر ز دل برکشید
خشم همی گفت ز کینش سخن / مهر همی گفت که هی هی مکن
گفت بخود کی دل و جان را خراب / قلب شده نام تو از انقلاب
مهر چه جوئی ز وفائی که نیست / روی چه بینی بصفائی که نیست
چون طلبی داروی چشم از کسی / کز پی چشمت خله دارد بسی
پیش که گویم ز خودم شرم باد / کز پی خون خودم اندر فساد
گشت چو خوناسه تن مرد خون / به که بنیشش کنی از تن برون
تیر گر بر دیده رسد خون بود / دیده که خود تیر زند چون بود
آنکه چنین است نویدم ازو / بهتر ازین بود امیدم ازو
حیله چه سازم بچنین کار تنگ / باسنه خویش گه کرده ست جنگ

گر پسرم را بجوانی و ناز
عزم بران شد که شود رزم ساز

من که جهان دیده و کارآگهم
چون غلط افتد بچنین چارهم

گر رسد آزار ز تیغ منش
جان من آزرده شود در تنش

ور ز خدنگش بمن آید گزند
او هم ازین درد شود دردمند

ور بزنم تیغ بر آن تیغ زن
حل شود هم زبونی من

چاره ندانم که درینکار چیست
بخت نداند که درین بار کیست

با خود ازین در گلهٔ می نمود
وانچه بلب گفت بدل می شنود

روز چو در پرده بپوشید راز
راز برون داد شب دیرباز

کرد همه شب گلهٔ آفتاب
کوست زمین داده و من زو خراب

پادشهٔ شرق همه شب نخفت
جز گله زینسان که بگفتم نگفت

بود بحیرت که چه شب بگذرد
روز دگر چاره چه پیش آورد

گر پسر از تیغ گشاید زبان
چون که صلح نهد در میان

ور ز رخ صلح بر افتد نقاب
معذرتش از چه نویسد جواب

تا بسحر بود بگفت و شنید
کز شب آینده چه آید پدید





چون دل شب حاملهٔ مهر گشت
بر شب حامل مهٔ کامل بگشت

حاملهٔ یک مه بل یک شبه
تاجوری زاد در آن کوکبه

مهرنما گشت چو آبا سپهر
خون شفق گشت روان سوی مهر

جست پیام آوری از ناگهان
آمده ورفته به پیش شهان

گفت بدو نکتهٔ پنهان خویش
گشت به تلقینش زبان دان خویش

کز پدر اول برسانش سلام
وآخر شو آیین دعا کن تمام

وانگه از آیینه برون ده خیال
صورت اینحال بگویش بحال

کای خلف از راه مخالف متاب
تیغ مکش کن که منم آفتاب

در نسب از ملک خلافش مراست
تو خلفی سر بخلاف خطاست

غصب مکن منصب پیشین ما
غصب روا نیست در آیین ما

از پدرم کی رسد این فن بتو
از پدر من بمن از من بتو

گر ز خود آن نقش گرفتی بدست
سوی خدا بین و مشو خود پرست

ور ز بدآموز شد این ره پدید
گفت بدآموز نباید شنید

خصم بصد دست گر افسون کند
ناخن از انگشت جدا چون کند

دجله چو آمیخته گردد به نیل / هست جدا کردن آن مستحیل
کار شناسانت که پیر آمدند / گر ز زبان با تو بدل بامنند
گر ز زر پخته دهشیان عیار / نیز ز خامیت کنند این شمار
آنکه شکوه منش اندر دل است / خدمت تو کردن از او مشکل است
تا چمن سرو بود سایه دار / کس نخزد زیر گیا سایه وار
در غلطی از من ازانیدم بترس / وز غلط اندازی عالم بترس
گرچه جهان جمله بدیدی چو روز / لیک جهاندیده نگشتی هنوز
گرچه کنی دعوی دانش ولیک / نیک بدانم که ندانی تو نیک
خوردی در کار که و بار رسید / در دسر خلق نیاری کشید
کودک اگر چند هنرپرور است / خورد بود گر همه پیغمبر است
هر که در این ملک بسی زور کرد / بی‌ادبان را ادب آموز کرد
چون تو شب و روز ادب افزون کنی / بی‌ادبی با چو منی چون کنی
گرچه جوانی نه ز فرزانگیست / این نه جوانیست که دیوانگیست
ای پسر ارچه پسری در خوری / لیک مکن با پدران سروری





طفل شدی عمر چو طفلان گذار / جای بزرگان به بزرگان سپار
در بزرگ ار پی تاج شه است / لولوک خورد نثار ره است
کسوت شاهی که تو داری بدوش / شرکت من بنگر و بر خود مپوش
گرچه بگوهر ز تبار منی / نی بمحل مرتبه دار منی
چشمهٔ چاه ارچه که بالا شود / چشمه محالست که دریا شود
بر سر خوان آی که تو نوشهٔ / بل نمکم کن که جگر گوشهٔ
خون منی چون دل من مهر جوست / جوشش بسیار مکن زیر پوست
گوش تو این گفت و مکن گفت کس / بشنو و مشنو سخن اینست و بس
رفت فرستاده و بگذشت آب / گرد از آن جوی بدریا شتاب
پادشه روی زمین کیقباد / خاک ببوسید و زبان برگشاد
همچو گل از بالش خود ساخته / جایگه بار بر آراسته
بار گران داده گران تا گران / پست شده خاک ز فرق سران
رفت رسول شه مشرق چو باد / رخ بزمین سود و زبان برگشاد
پرده برانداخت ز راز نهفت / هرچه شهنش گفت بشه باز گفت

شاه ازان چاشنی تلخ و تیز / تیز شد و تلخ ز روی ستیز
پاسخی انگیخت ز جنس پیام / قوت شمشیر و مدارای جام
گفت بحاجب که بشه باز گوی / خدمت من گوی و پس آنکه بگوی
کای سرت از افسر دولت بلند / رای تو از گنج خرد بهره مند
با منت از بهر تمنای ملک / خام بود پختن سودای ملک
ملک جهان پخته بمن شد تمام / کی دهم از دست به ابنای خام
پخته آخر دم خامان مزن / من ز تو زادم تو زادی ز من
ملک و جوانی چو بهم زد فروخت / کیست که از تاب دو آتش نسوخت
تخت نه زیباست مرا گر من است / ملک عقیم و فلک آبستن است
ملک اگر ارث بدی نی ز بخت / کی شدی پیشتر از تو بتخت
تاج بمیراث نیابد کسی / تا نزند تیغ دو دستی بسی
ور تو ز میراث پدر دم زنی / قصر سه جد است ز من روشنی
هست ز یکرای تو میراث شاه / من که ز شاهم ز تو میراث خواه
حضرت سلطان شهید کریم / خلده الله بخلد عظیم





راند چو در راه ابد مهد خویش / خواند و مرا کرد ولیعهد خویش
خود چو ازین عالم خودرای رفت / جای خودم داد و خود از جای رفت
کرد بجای تو مرا تاجور / من پسرم لیک بجای پدر
شه بحیات خودم این نقش بست / ملک من اینست دگر از چه دست
گر تو از آن شاه نکو زاده / من ز تو زادم که از و زاده
مثل من ای باد تو شادی مرا / هم تو نزادی که نزادی مرا
از تو اگر نام پدر در نوشت / خطبهٔ جد بین که بنام منست
نیستم آن طفل که دیدی نخست / بالغ ملکم ببلاغت درست
خورد مخوانم چو ز روی زمن / داد خداوند بزرگی بمن
شرط ادب نیست مرا خورد خواند / بخت چو بر جای بزرگم نشاند
هر دو جوانیم من و بخت من / با دو جوان پنجه بهم در مزن
پایهٔ من کیست که جوید دلیر / صید بقوت که ستاند ز شیر
ور چه برائی بحجت چو میغ / هست مرا حجت قاطع ز تیغ
گر چه برویت نکشم در ستیز / از پی تعظیم تو شمشیر تیز

لیک تو دانی که چه کین آورم / شیر فلک را بزمین آورم
ور سپهم بار رکاب آورند / ریگ بیابان بحساب آورند
شاهی زینسان و سپاهی چنین / گرد میانگیر زراهی چنین
جز تو کسی کردم ازین در زدی / خنجر زنش تیغ منش سر زدی
لیک توئی چون نه پی این سریر / من بدهم گر تو توانی بگیر
مرد سخنگوی چو پاسخ شنید / زانچه همی گفت زبان درکشید
راز نهان را بدل اندر نوشت / سوی فرستنده خود بازگشت
رفت بشه پاسخ پیغام برد / هرچه بدل داشت زبان باز سپرد
شاه ازان زمزمه بحر جوش / چون صدف بحر فرو بست گوش
لختی از اندیشه فرو شد بخویش / تا دل داناش چه آورد پیش
مصلحت آن دید ز روی صواب / کانچه بگفتند بگوید جواب
جست دگر موی شکافی شگرف / عمر بکشّار چو مو کرده صرف
راز که باریکتر از موی بود / موی بموبیش همه بشکاف زود
کز من بیدل بسوی جان خرام / جان مرا از دل من ده پیام





کای سر از آیین وفا تافته / وز تو دلم تافتگی یافته
گرچه بغیبت شده‌ام کینه توز / رنجه چه داری بحضورم هنوز
آدمی را اگر بود گرم خون / خونش به پیوند بود رهنمون
طرفه که تو خونی و دلبند من / لیک نه گرم به پیوند من
با چو منی دور کن از سر منی / چون بصفت من تو ام و تو منی
مشک شوم هم نکشی بوی من / چیست نبرد یک تو با هوی من
تیغ مکش تا نشوی شرمسار / از من اگر نیست ز خود شرم دار
گرچه که تیغت بگهر روشن است / گوهرت آخر نه ز تیغ منست
تیغ زبان را چه کشی در عتاب / نیست حسابت ز زر و زر حساب
به که در این کار زبان درکشی / تیغ کشی به که زبان برکشی
تیغ خوش و تیغ زبان ناخوش است / تیغ چو آب است و زبان آتش است
پیش من از تیزی لشکر ملاف / حاضرم اینک من و اینک مصاف
لشکر من نیست کم از لشکرت / کشور من نیست کم از کشورت
من که سپه را بوغا رانده‌ام / ز سر بازی و دغا رانده‌ام

تیغ بران گونه کشیدم برون　　کش بلب شد بشویم زخون
داد جوابی ادب آمیخته　　تیغهای عجب انگیخته
کای برخم چشم خطا کرده باز　　دیدهٔ مهر تو برویم فراز
چند زنی لاف ز پیلان مست　　کانچه ترا هست مرا نیز هست
پیل ترا نیچه و ما را صد ست　　اسب تو دانیکه برون از حد است
ور نبود پیل چه توسن بود　　پیل تو در سلسلهٔ من بود
ز اسب توان پیل گرفتن بسی　　لیک ز پیل اسب نگیرد کسی
گر همه عمر اسب بود زیر شاه　　حاجت پیلش نبود هیچگاه
ور بودش پیل دمی زیر ران　　حاجت اسبش بود اندر زمان
اسب چو در راه نباشد دلیل　　شاه پیاده است ببالای پیل
گر نبود پیل توان ملک داشت　　ور نبود اسب بباید گذاشت
پیل ترا اسب مرا در خور است　　زانکه ز پیل اسب بسی خوشتر است
بین که بشطرنج هم استاد کار　　پیل کم از اسب نهد در شمار
کم تو مزن اسب مرا گر نشان　　پیل نگارند سوار انشان





گرچه که پیلان تو کوه آورند　　کوه توانم همه پی افگنند
با همه این قوت و جوش سپاه　　نیستم اندر پی آزار شاه
با تو برابر نشوم در مصاف　　ورچه بدوزم بسنان کوه قاف
قصه شود در دهن مرد و زن　　کین پسر با پدر خویشتن
تیغ که سهراب برستم کشید　　هیچ شنیدی که ز گیتی چه دید
گر گهر صلح پذیرد نظام　　حلقه بگوشم برضای تمام
ور ز پسر کینه فرازی سنان　　باز کشم تا بتوانم عنان
گرچه که از گردش دور سپهر　　تافته بر سر من همچو مهر
ور همه آتش فنی از چارسو　　روی نتابم ز تو از هیچ روی
تیر تو گر خواست بجانم خلید　　می بکشم تا بتوانم کشید
چشم توام تیر برابر بکش　　خون توام تیغ خطا بر مکش
تیغ کشم سوی توام خون کشد　　بر سر خود تیغ کسی چون کشد
گر بکند تاج ستان توام　　عیب مکن گوهر کان توام
ور هوست تاج ترا بر سر است　　من گهرم تاج مرا در خور است

چون پسرم از تخت سرافراز گشت  تاج تو بر تارک من باز گشت
بهر تو شد ساخته چتر شهی  داد بمن پرتو ظل اللهی
تخت مهان بهر تو برپای کرد  لیک بر آن تخت مرا جای کرد
کرسی زر بهر تو کردند ساز  پایهٔ منش بست زگوهر طراز
خواست یکی خواسته لیکن نیافت  وانکه نمیخواست بر او شتافت
محنت دریا همه غواص برد  شاه گهر در کمر خاص برد
سفت یکی در کمر لعل سنگ  ریزهٔ جنگیش نیاید بچنگ
وان دگری را که غم آن نبود  لعل چنان یافت که در کان نبود
کوشش بیهوده زغایت برون  کوشش آنست بهاون درون
کفش خبر یکه درو مغز نیست  نی ز تو گر هیچ کسی افسر نیست
در نظر آنکه فلک سر نهد  جز تو گراز ستره که افسر نهد
این بن من نیست که بر تخت تست  عکس تو در آینهٔ بخت تست
ماه فلک غره نمای منست  رؤیت مه پرتو رای منست
تیز مبین در رخ نورانیم  کاختر بخت است بپیشانیم





تاج ز من مطلبی چرخ سای  بر سرم آی تا گشت زیر پای
مرد نیوشنده که آن زمزمه جست  باز نشد و کرد حکایت درست
شاه سخن را دگر از سر گرفت  نکته بآزرم تری در گرفت
کای ز نسب گشته سرای سریر  در پسری همچو پدر بی نظیر
چشم منی هیچ غباری مبار  دیده نشاید که بود پر غبار
ور چه غباریست زکار توام  سرمهٔ چشمست غبار توام
گرچه توانم ز تو این پایه برد  از تو ستانم بکه خواهم سپرد
باش بکامم که بکام توام  زنده و نازنده بنام توام
من ز توام زنده تو زی ریسال  تا ز تو من نیز بوم زنده حال
خواهمت از جان که نپاهی مرا  گر تو نخواهی و نخواهی مرا
من نه خودم آمده پهلوی تو  کار ز و آورد مرا سوی تو
قاصد تو گر کند اینجا گذر  در پیش از دیده فشانم گهر
ور ز توام حاجتی آید بپیش  شانمش از مرتبه بر چشم خویش
پیک تو گر نامه رساند بمن  حرز دلش سازم و تعویذ تن

کرد

گرد سمندت که برآید ز راه / سرمه کنم از پی چشم سیاه
تیغ کشی تیغ تو جان بخشدم / زآینه بخت نشان بخشدم
ور نی تیر تو بسویم جهد / هر گرهیم تازه فتوحی دهد
گرچه که سلطان جهانم بملک / تاج ده و تخت ستانم بملک
لیک چو دورم ز تو ای نیکبخت / نه خوشم از تاج و نه شادم ز تخت
تاج خود از پر در مکنون کنم / با تو چو هم سر نشوم چون کنم
در شده در چشم کسان از تو نور / دیدهٔ من مانده ز روی تو دور
مردمک دیدهٔ غیری شوی / طرفه که در دیدهٔ من در روی
دیده که نادیدهٔ دیدار تست / دیده فرو نادیده گرفتار تست
نیست بنزدیک من از بیش و کم / بیشتر از دوری تو هیچ غم
دل که بنزدیک تو مجنون شود / دور ز تو دور ز تو چون شود
هجر تو بشکافت دلم نرم نرم / در رو و پیوند کن از خون گرم
ای مدد جانش حاصل ز تو / کی شودم دل که کشم دل ز تو
می شودم دل که جگر بر کشم / پس بدلت همچو جگر درکشم





گرچه جگر هست بهر گوشهٔ / نه ز توام نیست جگر گوشهٔ
خود ز پی دیدهٔ مردم برست / جز تو مرا مردمک دیده هست
لیکن ازین جز شوان حله دوخت / شمع ز مهتاب نشاید فروخت
سکه چو زد در دل من کیقباد / نامهٔ کاوس کی آید بیاد
بهر خدا صورت خویشم نمای / روی مگردان و بترس از خدای
نقش چو پر زد ورق ساده را / باز فرستاد فرستاده را
آمد و آورد پذیرای راز / قصهٔ آزرم با بزم ساز
شاه چو پولاد پدر نرم دید / تیغ سیاست بمیان در کشید
گوهر دل را بوفا آب داد / سلک سخن را گهر ناب داد

## صفت دادن پاسخ پدر از سر مهر / که فرستاده ز گفتارش ماندی حیران

باز جوابی که پسندیده بود / گفت بتدبیر پسندیده زود
کای شه مشرق شه چون آفتاب / ور تو جهان تا حد مغرب بتاب
من که گلی رستهٔ باغ توام / پرتوی از نور چراغ توام

شاه نه زانم شده بر همگنان ‌‌ ‌ گر زه فرمان تو تابم عنان
گر همه بر ماه رسد افسرم ‌ ‌ هم بته پای تو باشد سرم
من که ز دروازهٔ اقلیم هند ‌ ‌ لشکری آراسته ام تا بسند
سد سکندر زده ام ز سپاه ‌ ‌ فتنهٔ یاجوج مغل را پناه
تا ز حد شاه ز بالا بیان ‌ ‌ من چو بوم پیش نیابد زیان
رو تو چو خورشید ز مشرق برای ‌ ‌ من بهم اسکندر مغرب گشای
رو بسوی کافر و الخیز رخش ‌ ‌ من کنم اقصای عراقین بخش
زابروی خود کن تو اشارت بچین ‌ ‌ من سر خاقان فکنم بر زمین
از تو ز هند و ستدن پیل و مال ‌ ‌ وز قبل من ز مغل پیل مال
تاج ز من سر ز تو افراختن ‌ ‌ عاج ز تو تخت ز من ساختن
تا تو بمشرق بوی و من بغرب ‌ ‌ حربه خورد هر که درآید بحرب
ور بملاقات ره رای تست ‌ ‌ افسر من خدمتی از رای تست
هست مرا این محل و این شکوه ‌ ‌ گر ز سر خود سایه فشانم بکوه
ور فکند رای تو بر بنده تاب ‌ ‌ ذره شوم پیش چنین آفتاب

شاه بترتیب



شاه بترتیب صوابی که بود ‌ ‌ چون برضا گفت جوابی که بود
داد بحاجب سلب زرنگار ‌ ‌ بافته یکسر ز درش هوار
بسکه گران بد سلب زر کشید ‌ ‌ حاجب ازان بار چو ابرو خمید
خرم و خندان چو گل از بارگاه ‌ ‌ سوی گلستان وگر جست راه
رفت و نمود از خود آنجا نمود ‌ ‌ هرچه ز دریافت ز دریا نمود
غالیهٔ صلح که در نافه برد ‌ ‌ شمهٔ زان شمه همه شه را سپرد
پادشه شرق که این مژده یافت ‌ ‌ روشن چو خورشید ز مشرق بتافت
گردن شاطر می را شکران ‌ ‌ مجلسی آراست گران تا کران
باز طلب کرد بفر همای ‌ ‌ خون خروس از تب سرخاب رای
گیسوی چنگ و قدح آب رنگ ‌ ‌ دور بمی داد و تسلسل بچنگ
خازن جود آمد و در بار کرد ‌ ‌ دادن افسر ز سر آغاز کرد
گشت جهان معدن در عدن ‌ ‌ گرد زمین باز ز صامت سخن
هر که در آن بزم طرب ساز گشت ‌ ‌ دامن پر گوهر و زر باز گشت
بس که ز زر گشت زمین ناپدید ‌ ‌ هر که زمین جست نشانش ندید

شاه چو از خون قدح گشت خوش
دل بجگر گوشه شدش مهرکش

خواست دلش را بجوی جام می
نوشش کند بر رخ کاوس کی

کرد اشارت که در آمد به پیش
خاک ببوسید بر آیین خویش

زان گل نو رسته دل تاجور
شد ز گل تازه و تر تازه تر

بر رخ آن گل می احمر کشید
لیک ببوی گل دیگر کشید

دیده بدان نو رسیده داشت
دل بدگر مردمک دیده داشت

زیور افسر بکلاه او فکند
قرعهٔ خورشید بماه او فکند

گرچه دلش مهر بکاووس داد
هم ز دلش دور نشد کیقباد

چون اثر شوق زغایت گذشت
گفتهٔ دانش ز کفایت گذشت

روی بکاوس کی آورد و گفت
تا شود آن ماه بخورشید جفت

سوی برادر شود آراسته
با سپه و کوکبه و خواسته

جست بسی هدیهٔ نعمت گران
دیده فروز همه قیمت گران

بی عدد از رشتهٔ در دری
دوخته زان رشته لب جوهری

سلک دگر از گهر شب چراغ
هر گهری مملکتی به افراغ

لعل



لعل چو یاقوت زغایت برون
سنگ ز مهر از پی شاخ خون زده

جامهٔ هندی که ندهند نام
گر ز تنگی تن ننماید تمام

مانده به پیچیده بناخن نهان
باز گشائیش بپوشد جهان

عود بخروار و قرنفل بمن
خرمنی از نافهٔ مشک ختن

عنبر و کافور معنبر سرشت
صندل خالص چو درخت بهشت

ساخته هند بسی تیغ تیز
تیزتر از آنکه آب خیز

سر ز فلک برده بسی زنده پیل
کوه گران را بقیامت دلیل

هدیه چو آراسته شد بیشمار
چار طرف گشت طرف نگار

داد بشهزاده و گردش روان
ساخته با کوکبهٔ خسروان

چون دگری محرم آن سر نبود
محرم سر دید فرو خواند زود

تا بامانت بودش در ضمیر
باز رساند بامانت پذیر

راز چه داند که چه بود از نهفت
ظاهرش از باطنش آشفته گشت

کای غم تو کرده بجانم اثر
تو ز من و حالت من بیخبر

جای تو در چشم و تو در جای نه
پاسخ سوی دوستیت رای نه

تا مهر

تا شدی از چشم منت آفتاب      دیده خود پس ندیدم بخواب
خواب من از دیده من آب برد      آب من ای دیده نی خوب برد
ای منم و نقش تو و آب چشم      عکس خیالت شده مهتاب چشم
گرنه چشیم بجنت روشنست      صورتت آخر بخیال منست
گرچه پرستیدن صورت خطاست      صورت تو گر بپرستم رواست
ای پسر ای دیده جان پدر      زان کنی نه که از ان پدر
صبر من از دوری تو رفت دور      مرحمتی کن که بمانم صبور
می نکند سوز من اندر تو کار      باش که تا در رسد آن روزگار
آمدنم ز پی اینکار بود      کافسر اقلیم تو اندر ربود
این قدرم عرصه درین ملک هست      کم نرود سوی دگر پای دست
لیک نه از بسکه بتو دل کشید      میل توام رخت بمنزل کشید
هجر تو بس آنچه که بد پیش ازین      نیست مرا طاقت غم بیش ازین
تشنه بدیدار توام روز و شب      شربت خود باز مدارم ز لب
از تو نشاید که بدینسان روم      تشنه لب از چشمه حیوان روم





شاد کن این جان غم اندیش را      روی نما منتظر خویش را
نخبهٔ حال دل ریشم بخوان      یا من آیا بر خویشم بخوان
گشت روان کوکبهٔ کاوس شاه      سوی فریدون سریر و کلاه
آمد و آب سره را گذاشت      چشمهٔ خورشید ز دریا گذشت
یافت خبر صاحب تاج و سریر      ز آمدن آن در دریا نظیر
تاج بسر کرد و برآمد به تخت      تا نکند هیچ خودی از بخت
گشت مهیا همه ترتیب بار      چتر کشا داز دو طرف چتر دار
گرد زبان آوری دورباش      چشم زد دیده بد را خراش
روی زمین از سپه و رمح و تیغ      گشته پر از بارقهٔ برق و تیغ
گشته صف آراسته تا چند میل      زانبهی آدمی و اسب و پیل
پیش دویدند سران سپاه      تا لب آب از پی تعظیم شاه
پیش رکاب شه مسند نشین      جبهه نهادند بروی زمین
بردر دهلیز شه تاج بخش      جای سرا دید در اندر رخش
تحفه آورده همه کرده راست      شد دو صف آراسته از چپ و راست

پیشترک شد ز مین بر و روی / رفت زمین را بتواضع بموی
شاه برویش چو نظر کرد چست / دید در آن آینه خود را درست
گرم فرو جست ز تخت بلند / کرد باغوشش تن ارجمند
داشت بآغوش خودش تا بدیر / سیر نشد چون شود از عمر سیر
با خودش از فرشها و زنگ برد / تخت کیان را زکیان را سپرد
گاه مهش خواند بزعم سپهر / گاه ببوسید سرش را بمهر
گاه ز پایش بکف افشاند خاک / گه ز بنا گوشش خوی کرد پاک
گاه ز دیده به نثارش گرفت / گاه دوباره بکنارش گرفت
گاه نظر در رخ زیباش کرد / گاه دل از مهر شکیباش کرد
گاه بیک دیده شدش رهنمای / گاه بچشم دگرش کرد جای
چون دو هم اندر بوفا شد یکی / در تتق نور دو باشد یکی
پرسش از اندازه و غایت گذشت / حد نوازش ز نهایت گذشت
از در دیگر سخن آغاز کرد / قفل ز گنجینه سر باز کرد
شاه بکاوس کی آورد گوش / نکته برون داد خداوند هوش





گنج سخن باز گشاد از ضمیر / داد امانت بامانت پذیر
شاه پذیرفت و بدل در گرفت / وز دگر اندیشه سخن در گرفت
جام طلب کرد و بعشرت نشست / نی زمی از خون عدو شست دست
از رخ فرخنده آن هر دو کی / بلبله بلبل شد و گل کرده می
ره زن عشاق شد آواز چنگ / باده روان گشت در آن راه تنگ
هر چه بهر بهر غزلی تر زدند / جمله بنام شه کشور زدند
بر در او مطرب فرخنده فال / دور مباد از غزل و از غزال
با خوشی دل چو شود باده کش / زین غزلم گوش کر امش خوش

## غزل

بباغ سایه پیداست و آب در سایه / از این سپس من و جانان و خواب در سایه
کنون چو باد بباید چمید پیش از صبح / بگلشنی که روان باشد آب در سایه
ببانگ نوشش کو ساقیم کند بیدار / چو خفته باشم و سرمست و خواب در سایه
بسایه خفته بدم دی که یارم آمد و گفت / چه خفته که رسید آفتاب در سایه
ببوستان منم امروز مجلسی و گلی / روانه گشته می چون گلاب در سایه

در آفتاب همین سایه قیست از رخ خوبش — دگر صراحی و نقل و کباب در سایه

چو پای بند تو شد جان در آفتاب بگرد — بنوش با من و مهمانی ناب در سایه

فروغ روی تو تیر است زلف بر لب نوش — ز آفتاب بنه آن شراب در سایه

بکش خنجر و بگشای زلف تا بنهند — حریف و مطرب و چنگ و رباب در سایه

## صفت هدیه فرستادن شاهنشه غرب
## زان هدایا که ندیدست کسی بهتر از آن

روز دگر گرد چو ناف جهان — مشک شب از سوی مشرق نهان

ناف جهان مشک زمین الهیر — باد شد آهو تک و آن مشک برد

شاه شد از سیرت خویش شکسانی — خون بسوی صلح رسید شس همای

شمع دل ملک کیومرث شاه — خلده الله بمجد و جاه

خواند و روان کرد بسوی جدش — جد ادب کرد برون از حدش

هدیه زربفت خطا و عراق — هر یک از آن طاقه در آفاق طاق

از خز و اکسون و خز و پرنیان — زیب تن تاجوران و کیان

اسب همین اصل و لایت نورد — کاه تک از باد بر آورده گرد





سخت کمانهای نو کرده زه — درخور زه کرده نه ناکرده زه

ساده غلامان خطا و تتار — موی شکافنده بشب روزگار

اشتر پوشیده پولاد پای — کوه نما از تن کوهان نمای

جنس دگر هر چه توان برد نام — زانچه کسی هم نداند کدام

ساخته کردند ز هر جنس صد — وز درو یاقوت برون از عدد

داد شهنشاه که بر جد رسان — خدمت من خدمتی خود رسان

دید که آن طفل و شوخ رد سال — امر بزرگان شناسد بحال

پور که آن عارض فرزانه را — خواند و تهی کرد نهانخانه را

هر چه ز کاوس شنید از نهفت — پاسخ آن را بنهان باز گفت

کانچه دل شاه بدان مایلست — رای مرا نیز همان در دلست

دل نه ز کین کرد و دانم تو — کار زو آورد کشانم بتو

تن بوفا گرچه که خالی نبود — دل ز تمنای تو خالی نبود

ورنه تو دانی که بشمشیر تیز — کس نکند با پدر خود ستیز

آن نه خلاف تو پسندیده‌ام — مصلحت ملک چنان دیده‌ام

تا چو شوم با تو مخالف بپوست	دشمن تو باز شناسم ز دوست
جلوه کنم از همه روی این جمال	تا ز هر آیینه چه بینم خیال
دوست بود راه به نیکی برد	دشمن از اندیشهٔ بد بگذرد
از روی من که گذر در تو کرد	هر منت آنکه گذر بر تو کرد
پیشتر از جنبش و از رنج او گیر	باعثه بود مرا در ضمیر
کم ز چه رو دوست بدان در شود	کین شه فهم زود میسر شود
در سبقت شاه قدم پیش زند	این سبقت با درقم باز خواند
امد اینک بهزاران نیاز	تا کنم ای دیده بروی تو باز
بود ز من پرسش شاه زمن	کامدن از خود طلبی از زمن
من به در شه بدر آیم دوان	چون پسر آن پدرم بیگمان
لیک مرا پایهٔ تو یافت پای	گلبن تو به که بجنبد ز جای
شرط خیانست که در بحر و بر	چشمه کند بر لب دریا گذر
لیک سزد گر شه دریا نشان	بر سر این چشمه شود درفشان
شاه چو فارغ شد ازین گفتگو	کرد روان عارض فرزانه خو





عارض دانا و کیومرث شاه	سوی شه شرق گرفتند راه
ز اب گذشتند و بسلطان شدند	چون گل و بلبل بگلستان شدند
حال بگوش شه کشور رسید	کز چمن آن میوهٔ دل در رسید
رفت بر اورنگ سکندر نشست	در صف پیلان بقوت نشست
چتر برآمد ز دو سو یک سره	ساخته شد میمنه و میسره
بارگه داد کیانی درخت	پیش ستادند بزرگان بخت
فرش کشیدند تتق بر زدند	پردهٔ دهلیز ز اختر زدند
ساخته شد پردهٔ چیلان مست	صف جنیبت ز دو سو راه بست
شعشعهٔ تیغ فلک تاب گشت	چشمهٔ خورشید ز شرم آب گشت
گر بکسی دید سر تیغ پر	شعشعه در پر مگس کرد اثر
کار گذاران همه رفتند پیش	سجده کنان پیش خداوند خویش
رفت خرامان ملک ارجمند	تا در دهلیز به پشت سمند
چشم چو بر گلشن تختش نهاد	گشت پیاده چو گل از پشت باد
روی چو گل سوده به پشت زمین	گشت زمین پر سمن و یاسمین

حرمت آن خسرو شه دین پناه — داشت برآیین بزرگان نگاه
آمد از او رنگ بزرگی فزود — دست بگل درزد و کفشش درود
برد ببالای سریرش نشاند — وز مژه بر ماه گهر می فشاند
خون خودش دید و بجان درکشید — خون خود از دیده روان برکشید
گرد چو نور رخش دل و دیده جای — گاه سرش بوسه زد و گاه پای
مهر جگرگوشه ز سر تازه کرد — جنبش خود را بجگر تازه کرد
گاه بیاقوت لبش داشت نوش — گرد پر از لؤلؤ ناسفته گوش
روی ور آیینهٔ ملک خواند — آینه را بر سر زانو نشاند
دید از آن گوهر نیکوی خویشتن — ز آینهٔ زانوی خود روی خویشتن
بس که مبارک نظر تاجور — مانده بنظارهٔ لؤلؤی تر
دیده زمانی ز رخش برنکرد — میل بآیینه دیگر نکرد
در رخ آن دیده همی دید شاه — هیچ نمیکرد بعارض نگاه
تا نظر شاه بدانسوی تافت — خدمت عارض محل عرض یافت
تحفهٔ شاهانه که با خویش برد — گرد نمودار و بخازن سپرد





هدیه چو آوازه بکران برد رخت — گشت سخن تازه ز اسرار تخت
مرد خردمند پسندیده هوش — ریخت بلب هرچه درآمد بگوش
شاه بدان مژدهٔ شادی فزای — هیچ نگنجید ز شادی بجای
داد بعارض ز قباهای خاص — نادره خرجی همه زر خلاص
باقه چندین کمر از در و لعل — دشت نوردان بزر بسته نعل
داد بشهزاده کیومرث نیز — تحفه آن ملک ز هر گونه چیز
پیل بسی زیر عماری زر — بار عماری همه گنج و گهر
وعده چنان رفت که فردا پگاه — جنبش خورشید شود سوی ماه
منزل سعدین شود برج تخت — مجمع بحرین شود روی تخت
از دو طرف تخت مشرف شود — از دو طرف تخت مطرف شود
گشت مقرر بقراری چنان — سکه چو زر شد بعیاری چنان
خرم و خوش عارض فرزند شاه — باز نو شد سوی خلی نه راه
کار که اقبال خداوند خواست — شد همه ز اقبال خداوند راست
وعده بفرداست ملاقات را — ساخته شد خدم مراعات را

شاه بفرمود بفرمان بران / ساخته برگ و نوای گران
از تحف و خدمتی یادگار / گوهر و یاقوت ز بهر نثار
آنچه بباید همه یکجا کنند / جمله بترتیب مهیا کنند
کار چو بر کارگذاران گذشت / خود می شادی بطرب پیش داشت
جام همی خواست ز شادی مدام / تا فلک از دور فرو برد جام
ساغر خون چون بزمین داد تف / گرد پر از در و قدح شب بکف
شاه بهر می که بکف برگرفت / جام بکف در در و گوهر گرفت
ساقی خورشید رخ ماه چهر / دور همی کرد چو مه بر سپهر
جام همی داد بخورشید و ماه / زهره همی رفت ز دورش ز راه
زمزمهٔ قانون که همی کرد تار / بود از آن در رگ جان خارخار
تا ابدش باد خوشش باد نوش / نغمهٔ طنبور نشاطش بگوش
این غزلش گرچه ندارد محل / مشکل من از کرمش کرده حل

## غزل

ای که اگر روی تو در نظر آیدم / پیش ز خورشید و ماه روی نیایدم





بستهٔ تست این دلم بر دگرانش مبند / کاش که با دیگران دل بگشاید مرا
جان من آن روز رفت کم ز غمت اندر آتش / یارب کاین روز پیش نیاید مرا
روی گل شد ز اشک چهرهٔ من تا هنوز / از تو چه خونابها روی نماید مرا
خون مرا آب کرد گریه که در حد تست / پیشتر از من دود هیچ نیاید مرا
دل بشنیدم که دوش لعل تو بوسید و مرد / پیش چنین مردنی زیست نشاید مرا
سینهٔ خسرو ز تست آینه زنگ خورد / مصقلهٔ وصل کو تا بزداید مرا

گشت چو دریای سپهر آبگون / داد روان چشمهٔ خود را برون
شب که بکف داشت در شاهوار / گرد بر آن چشمه و کشتی گذار
کشتی مه سوی کران سیر کرد / چشمهٔ خورشید بدو باز خورد
دور سراپردهٔ سیاره سای / بر لب آب سره شد بپای
در محلی کآب روان تنگ بود / گرچه نهانش بنظر تنگ بود
تا بکه عبرهٔ آن شاه شرق / زود تری سیر نماید چو برق
تا چو آن سوی خود از جای خویش / آمده بد پیشتر از شاه پیش

کرده سر از پرده مقابل بلند — منتظر دیدن آن ارجمند
شاه همه روز تماشا که خواست — جمله بترتیب همیکر دراست
روز چو آخر شد و گرما گذشت — چشمهٔ خور خواست ز دریا گذشت
تا جو رشرق بر آهنگ آب — کرد طلب کشتی گردون شتاب
پیش کشیدند بکشتی شگرف — سدره و طوبی بخجل کرده صرف

## صفت پادشهان برلب آب سروه
## کرده همچون مه و خور هر دو بیکجای قران

ساخته حکمت کار آگهان — خانه کردند بگرد جهان
نادرهٔ حکم خدای حکیم — خانهٔ روان خانگیانش مقیم
اصل سفر را همه بروی گذر — همره او ساکن او در سفر
گاه روش همرهٔ او گشت آب — آبله در پاش پدید از حباب
جاریهٔ هند زبانش سلیم — حامل چندین بچه لیکن عقیم
عکس که بنمود بآب اندرون — کشتی خصم است که پیشی نگون
ماه نوی کاصل وی از سال خاست — یک مهٔ نو گشته بده سال راست





ماه رسن بسته چو دلو استوار — یافته در خانهٔ ماهی قرار
گشته کهٔ سیر هلالش زبون — عکس هلالست به آب اندرون
ابروی و داده بهر چشمه نور — چشم بد از ابروی نیکوش دور
همچو که پر خم شد و تیر از میان — تیر ستاده ست و کمانش روان
راه نخواهد بمدارا شدن — راست چو تیری بگذارا شدن
او برسد تیر فلک را باوج — تیر بتیرش نرسد گاه موج
تیز رو گرچه که پیش افکنند — پس فتدش گرچه که پیش افکنند
پیشتر از مرغ پر در گشاد — پیشتر از باد در دو روز باد
رفته دو منزل بدمی یل دو چند — بارسن و سلسله و پیچ و بند
بسته بزنجیر مسلسل دراز — بحر روان زو شده زنجیر ساز
یک زدن چشم که بینیش پیش — تا بزنی چشم به بینیش پیش
پر پرواز جای بجنبیدنی — نیست در آن هیچ پرانیدنی
همچو کلنگان بهوا سرفراز — پر چو اصل از دو سو کرده باز
مرغ که آن پر پرچو پین پرد — طرفه بود لیک که چندین پرد

هر طرفش ره شتاب دگر
هر قدمش سیر آب دگر

از تف طوفان شکنش در شتاب
منفجر نوح آمده بر روی آب

گرچه ز دریا کند او بیش و کم
آب نباشد مگرش تا شکم

دیده شب و روز بسی سرد و گرم
رفته بهر سوز پی آب نرم

تخته بی حرف گرفته بکشش
باد بر آتش ز هوس حرف کشش

تخته شدش پیش معلم درست
طرفه که صد تخته یک آب شست

دیده دل و دست خداوند خویش
بر رخ دریا زده صد لطمه بیش

تا عمل بحر شدش مستقیم
آمده از عبره دریاش بیم

پیشه ملاح در او سیم پاش
پیشه نجار ازو در تراش

مرکب بحرش ز سفر گشته چوب
بر طرف بحر شده پای کوب

بر کند از آب سوارش بخواب
غرق نگردد چو سواران آب

در ته او آب سبک خیز نیست
گرچه که صد نیزه بود شر نیست

در ره بی آب نداند شدن
کیست که بی آب نداند بدن

خاک نخواهد که غبار آورد
تیرگی دیده ببار آورد

باسبکی



با سبکی بار تواند کشید
از سبکان بار کشیدن که دید

گرچه هر سال برید از درخت
هم تهی از بار نگشت این بخت

طرفه درختیست نمودار او
کادمی اوست بود یار او

شاه در آن خانه چوبین نشست
وز پل چوبین همه دریا ببست

آب شد از بحر روان تخته پوش
کرده ز سر تخته معلم خروش

موج سوی چاریه می برد دست
پیل سبیلش همه گردید پست

نعره ملاح که می شد باوج
بر تن خود لرزه همی کرد موج

سلسله موج زد آمی که یافت
ماهی از آن دام خلاصی نیافت

آب از آن غلغل باندازه بیش
گرد همی گشت بگرداب خویش

عکس رسنها که فرو شد بآب
بست بپهلوی نهنگان طناب

کشتی شه تیزتر از ما گذشت
در زدن چشم ز دریا گذشت

راست که شه بر لب دریا رسید
گوهر خود بر لب دریا بدید

خواست کز سوز دل بیقرار
در جهد از کشتی و گیرد کنار

صبر همی خواست نمی آمدش
گریه نمیخواست همی آمدش

بود بدین سوی معسکر جهان    ساخته برجای ادب چون شهان

چونکه در آن شیفتهٔ خویش دید    شیفته‌تر شد چو در آن پیش دید

پیش شد از دیده نثارش گرفت    شه بدوید و بکنارش گرفت

تشنه دو دریا بهم آورد سیل    تشنه گر از دیده همی راند سیل

یکدگر آورده به آغوش تنگ    هر دو نمودند زمانی درنگ

چون گل و غنچه که جهند از خزان    دور نشد و از نم آن از آن

جان بدو تن بود یکی از نخست    صورت تن نیز یکی شد درست

قد دو فرقد که بهم باز خورد    کار دو رویه همه یکرویه کرد

چرخ بکف کرده طبقهای نور    فاتحه میخواند بر ایشان ز دور

از پس دیری که بخویش آمدند    هم دگر از عذر به پیش آمدند

گفت پدر با پسر اینک سریر    جای تو من بندهٔ فرمان پذیر

باز پسر کرد بگوشش خطاب    کای مه ازین منزل نو رو متاب

باز پدر گفت که این ظن مبر    کز پسر افسر برباید پدر

باز پسر گفت که بالا خرام    گر نبرد پایهٔ تخت تو نام





باز پدر گفت که این جای تست    گر تو شود دستگه نامم درست

باز پسر گفت که بر شو بتخت    کین محل از بهر تو آراست بخت

باز پدر گفت که ای تاجدار    تخت ترا به که توئی بختیار

دیر بماندند در این گفتگوی    پای ادب پیش نشد پایه جوی

چون پدر از جانب فرزند خویش    شرط ادب دید ز اندازه بیش

گفت که این آرزویم در دلست    منت ایزد که کنون حاصلست

آنکه بدست خودت ای نیکبخت    دست بگیرم بنشانم بتخت

زانکه بنیت چو شدی بر سریر    من بدمم تا شومت دستگیر

گرچه که محتاج نبودی بمن    کافسر ملکی بسر خویشتن

با پسر این نکته چو گفتی نخواند    دست گرفت و بسریرش نشاند

خود بنعال آمد و بربست دست    ماند از آن کار عجب هر که هست

داشت درین زیر خیالی نهان    آگهی داد بکار آگهان

کای دمتان در ره اخلاص چست    به که نیایید درین کار سست

من پدرم صاحب تخت و کلاه    بنده از اینگونه شدم پیش شاه

هر که از این پایهٔ والا پرد / نسبت خدمت هم از اینجا برد

بود ستاده بقفسی هم بجای / هم نفسش نیز ستاده بپای

چون خلفان شرط وفا مینمود / خواهش عذری بسزا مینمود

دولتیان هر طرفی بسته صف / کرده طبقهای جواهر بکف

لعل و زبرجد که برآمیختند / بر دو سر افسر ازهمی بریختند

تودهٔ لعلی که بهر گوشه بود / روی زمین پر ز جگرگوشه بود

زاد تو گوئی ز زمین زر و سیم / حامله شد خاک ز در یتیم

چون پدر اقبال پسر تازه کرد / زان شرف آفاق پرآوازه کرد

گفت که امروز بس است اینقدر / روز دگر جلوهٔ ملک دگر

شکر خدا را که رسیدم بکام / کام دل خویش بدیدم تمام

زین نمط از کام چو دمساز گشت / فرق پسر بوسه زد و باز گشت

رفت پدر کشتی مقصود راند / باز پسر بحر بکشتی فشاند

گر طلب کشتی دریا نشان / کشتی زر داد بدریا کشان

سیل روان کرد محیط شراب / تا بلب آمد همه را جوش آب





سوش بکرد آب قدح در قدح / داد همه رخت ادب را بباد

عقل شد از بهر کشیدن درون / آب از آن قعر نیامد برون

عاقل دولت که مبادش نقل / باد سرافراز جهانی چو عقل

باده که از عقل رباید کلاغ / تا ابدش عقل فزاید دماغ

چنگی او عقل ربای جهان / عاقلهٔ عقل و نشاط شهان

این غزل از بار ترنم سرای / در سر او یافته چون عقل جای

## غزل

خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد / آرزومند نگاری بنگاری برسد

دیده بر روی چو گل بنهد و نبود خبرش / گرچه در دیده ز نوک مژه خاری برسد

لذت دیدن دیدار بجان کار کند / جان بیکار رسد بار بکاری برسد

گرچه در دیده کشد هیچ غبارش نبود / هر کجا از قدم دوست غباری برسد

عزت وصل نداند مگر آن سوخته دل / که پس از دوری بسیار بیاری برسد

قیمت گل نشناسد مگر آن مرغ که او / که خزان دیده بود پس بهاری برسد

خسروا یار چه گرمی رسد خود میگوی / بهر تسکین دل خویش گه آری برسد

## حکایت

شد کرهٔ چرخ چو گنبدنمای / نعل مه افکند بگنبد ز پای
زردهٔ صبح از طبق خاک جست / رفت بمیدان افق برنشست
شاه فلک مرکب خور استام / هم شه و هم شاهسواری تمام
جست نهنگان تکاور به پیش / در دل دریا شده از آب خویش
رفت امیرآخور و آورد زود / هرچه در اطراف جهان باره بود
بس که پر از باد روان گشت دشت / مرکز خاکی کرهٔ باد گشت
تیزتگانی همه تازی نژاد / چون دمهٔ آتش و انبان باد
گردسرانی همه گردن دراز / تا بفلک گردنشان سرفراز
تیزتک و گوش چو پیکان بدید / بر سر یک تیر دو پیکان که دید
سر چو مه افراخته بر اوج مهر / ساخته از چشم چراغ سپهر
از سر آراسته پا تا بفرق / گاه روش بر نخستین چو برق
تازه کنان بر صفت نازکی / زخم نخورده گهی از چابکی

کبک



کبک خرامنده بصحن سرای / کبک زمان را بزده زاغ پای
سیل کشان گرم چو آتشگهی / آتششان چوب نخورده گهی
کوه گران لیک گران سنگ نی / یک تکشان خیز بسه فرسنگ نی
سنگ در آن کوه تنان ناپدید / کوه که بی سنگ بود کس ندید
ز آتش آن کوه تنان چو تیر / سوخته شد کرهٔ چرخ اثیر
وز تکشان کان ره صرصر زده / باد بدیوار بسی سر زده
سر علفشان از تکشان مشتر / کاه تک از خود شده پیشتر
وز ره جولان فلک راهشان / سنبلهٔ چرخ چراگاهشان
پا ننهاده بزمین هیچ جای / بر سر گردون شده جولان نمای
گرد هوا در ته ایشان زمین / پا ننهاده ز زمین در چنین
آب روان از پی صحرا گشت / باد صبا در پی گلگشت دشت
گر بلگد خشت زمین بشکنند / گاه بیک خشت دو گنبد کنند
گاه روش از سم گیتی نورد / از کرهٔ خاک برآورده گرد
کاسه همی کز طبق آزاد گشت / کرده بصحن زمی آشام دشت

برسر

بر سر این چرخ بود جایشان / گر نبود بند بپایشان
برسد بدخواه روان بر شده / وز سبکی دیده درون در شده
پیکر آن راه نوردان پاک / باد مجسم شده بر روی خاک
صورتشان از روش دلپذیر / وهم تصور شده اندر ضمیر
گشت چو سیاره منازل سپر / ماه سبک سیر شده نعل زر
زان مه ره یافته در برج باد / باد بسی گرد بسیاره داد
جوشش کمیت ز سر میدان شاه / مست همی کرد کسان را براه
شکل سیاهان سر افراخته / آتشی از دود سلب ساخته
آتش سوزان که ز تاب وجود / هم ز تن خویش بر آورده دود
تیزی خنگان محیط آزمون / آب سپرد از فلک آبگون
گنبدشان کرده فلک را خراب / گنبد آبی شده بر روی آب
پشت طلا از خط مشکین خویش / سبق هنر داده صبا را به پیش
در رهشان چون زر قیمت فزای / گرچه نه پیچاده ولی کهربای
خنگ مگس دشت خور کاسه سم / بهر مگس کرده مگس ران ز دم





ابرششان برق تک و برق تاب / برق فلک سرعت و ابرش خضاب
در تکشان کاهکشان دم زنند / گم شده این ابلق دندان بلند
ابلقشان را ز بیاض و سواد / خامهٔ نقاش نشانی نداد
دهر شد از نسخشان ناامید / گرچه بسی کرد سیاه و سپید
صورتشان خامه نیارد نوشت / باد صبا را که تواند نوشت
از تکشان گر بنویسم سخن / باد رباید قلم از دست من
مه ز پی آخر آن مهوشان / ساخته خرمن بره کهکشان
کارگذار از عمل پایگاه / می گذرانید یکان پیش شاه
بسته بر رشته گهر مهره وار / مهره نگویم که در شاهوار
شاه که در مهرهٔ شان چشم داشت / چید یکی از صد و دیگر گذاشت
گرچه همه مهرهٔ شان چیده ولی / عاقبت از گوهرشان مهره چید
کرد گزین زان همه گردون تکان / پنج هزار از صد و با صد یکان
داد بدانا که بر این نزد شاه / عذر قدم ز آمدن وی بخواه
وعدهٔ امروز فرازم رسان / جان بجنابش برو بازم رسان

رفت پذیرنده و آن هدیه برد | خدمتی خاص بخدمت سپرد
خواهش عذری که به پنهانش بود | کرد بفرمان ده و فرمانش زود
یاور دولت چو در آن یاوری | دید ز دارای خود آن داوری
داد بدارنده لباس عجیب | قیمتی در همه عالم غریب
از پی شه چند طرایف دگر | طرفه اطراف همه بحر و بر
وعده چنان رفت که هنگام شام | جلوه کند مهر بهای تمام
مرد سخن سنج گران سلک در | کف خود و کفهٔ خود دید پر
آمد و بگشاد ترازوی راز | نکتهٔ سنجیده بسنجید باز
شاه بفرمود بفرش گستران | زینت فرش و تتق زرفشان
هر همه در حجله بار آمدند | بار گشادند و بکار آمدند
نصب شد اورنگ زر از پیش شاه | پایه بپایه سرا و تا بماه
تاج مرصع که بر او بخشند | یکسره ز آب گهرش رخشند
بود تتق حجله ز زر بافته | پرده درها ز گهر بافته
فرش زمین بود مسلسل ز زر | در ته آن خاک زمین نقره گر

هر که



هر که درآمد بچنین منظری | صورت خود دید ز هر گوهری
یک تن از او شد متصور هزار | بین که هزارش چه نمود از شمار
شاه در آن خانه درآمد چو بخت | آینه دید و نمود از رخت
خانه از او شد همه صورت پذیر | با همه تصویر نبودش نظیر
خواست ز ساقی می آیینه فام | دید در او صورت خود را تمام
داد مرا این غزل از خیال | بر دل چون آینه‌ام د مجال

## غزل

ز سر کرشمه یکره گذری بسوی من کن | بعنایتی که دانی نظری بروی من کن
منم و دلی و دوری ز غمت چو ناتوانان | ز برکات تندرستی گذری بسوی من کن
همه بوی عود نبود که ز غلتش بسوزی | دل سوخته است رغبت قدری ببوی من کن
اگرت رسم خوبان که بمو نهند دلها | دل خود بیار و جایش بدل چو موی من کن
بدو زلف طوق داری نه یکی که صد بهم خم | و گرت هزار باشد همه در گلوی من کن
ز شکنج زلف مشکین چو نهی بدوش چوگان | بعدای کام هر سر تن همچو گوی من کن
نگران مشو خسرو که چنان بدست خویم | نفسی بیا و بنشین بد خود نکوی من کن

حکایت

شب چو سپارسپ سپر سپهر    گشت مکلل تتق ماه و مهر
یافت فلک پرده گوهر نگار    رشته شب از پی آن پود و تار
چرخ بهزاویه شمع سوخت    خاک بهر خانه چراغی فروخت
طاق سما کرده چراغ آشکار    طاق یکی بود چراغش هزار
دیده انجم بسیاهی درون    دیده درون ماند و سیاهی برون
ریخته از شیشه گردون مداد    مجمره گل شده زد پر سواد
جوهری شام بسوداگری    کرده گهر پیشکش مشتری
کاو فلک ریخته عنبر براه    گاو زمین ساخته پرچم سیاه
طاس فلک شد ز علم زرنگار    روی زمین شد ز علم سایه دار
ازدم شبگیر که هر سو فتاد    کوس سحر نیز صدائی نداد
ادهم شب گشته تبندی روان    پر ز جلاجل شده برگستوان
گرچه هوا پر ز جلاجل نمود    هیچ طرف بانگ جلاجل نبود
چرخ یکی حلقه انگشترین    زر سر یک حلقه هزاران نگین
خوان فلک پر زکسهای زر    زر چو زنبور بر آورده سر





زان همه زنبور که از نور بود    پرده شب پرده زنبور بود
خوشه شب از علف خانه خیز    بهر خروسان سحر دانه ریز
بود خروس سحر اندر عدم    ورنه چرا دانه نمیگشت کم
شب پرک از بس که ببالا پرید    مرغ مسیحا بمسیحا رسید
کرمک شب تاب بگرد جهان    همچو شرار سر آتش جهان
چرخ کمان شکل به تیر شهاب    شانده پر زاغ بتیر عقاب
تیر شهاب از دل اختر گذشت    روشن ازین هفت سپر بر گذشت
آتش خورشید که گرمی نمود    ز آتش او چرخ بر آورده دود
روز ز دریای فلک شست دست    چشمه خور در ته دریا نشست
در شده آن چشمه روشن بچاه    گشته روان زورق اندرین ماه
پرتو خورشید کند از عمل    سرخی خون را بسیاهی بدل
طرفه که خورشید چو در شد بچاه    خون شفق سرخ شد آخر سیاه
بلکه چو خورشید شد آتش فشان    زو دهد از رنگ سیاهی نشان
طرفه که خورشید چو رو در کشید    روی زمین گرد سیاهی بدید

حکایات

خور چو شود تافته از تاب وی      روی پر از قطره نماید ز خوی
طرفه که چون تابش خور شد نهان      گشت پر از قطره رخ آسمان
تا نه بد آهوی مشکین عطا      هست خطا گر دهن شان از خطا
طرفه که گم گشت چو آهوی مهر      مشک فشان گشت بگیتی سپهر
قرصهٔ خور تا بسر خوان بود      خلق بر او تشنه دندان بود
طرفه که چون قرص خور از خون فتاد      چرخ لبالب همه دندان گشاد
مست شده از قدح دور مهر      بر زمی افتاد ز بام سپهر
شمع بهر بزمگهی سرفراز      خاصه به بزم شه عالم نواز
شمع نه بل اختر عالم فروز      در دل شب مشعله پیوند روز
از همه سو دیده و همه روی چشم      نی پلکش دیده و نی موی چشم
پاس نفس داشته تا بامداد      هر که بدو زد نفسی جان بداد
اول شب آمده عمرش بسر      زیستنش آخر شب تا سحر
نادره شخصی که ز نور صفات      زنده بماند چو سر آمد حیات
زنده شد آتش ز نفس جان ببرد      و آتش تیزش ز نفس جان نبرد





حکایات

جانش که از سوز رسیده بلب      زنده از آن داشته بسیار شب
چون دل سوزانش ز سر برگذشت      جان شده از روی دل شب زنده گشت
شد بگه صبح حیاتش تمام      عمر بسر رفت بهنگام شام
کرد چو مقراض بسویش گذر      بوسه زدش بر لب و بوسید سر
بس که سر او شده تازی زبان      کرده سر اندر سر کار زبان
تیغ رسید و سرش از تن ربود      او بزبان کرده حرارت چه سود
سوز بسر داشت که چندان گریست      تا نبریدند سرش را نزیست
ساخته از دوده مدادی بسر      داده بپروانه سودای سر
بس که گزیده شده از زخم گاز      داده سر خویش گزیدش براز
زان همه غشی که ز زنبور خورد      عاقبتش سوختن آغاز کرد
گشته روان خانه بخانه چراغ      آتش او در دل شب کرده داغ
گرم دماغ آمده آمده در هر وثاق      سلبش از گرم دماغی لطاق
پنبه دهانی بزبان دراز      با همه کس گرم سر و سوز ساز
پنبه آتش زده در روغنش      در تن و ناسوخته هرگز تنش

پیش روزاه زنور بصر — کم شده را در دل شب راهبر
تا شب از آن نور نیابد بدید — دیدهٔ تاریک جهان را ندید
چرب زبانی بدلش گشته جمع — چرب تر و چرب زبان تر ز شمع
شعلهٔ او کز خله آشوب یافت — صد خله از سیخک جاروب یافت
نادره پن کرده عیان دلپذیر — سیخک جاروب بر آتش امیر
حسن نبردینی او را بسی — چون نبردینی ورا حسنی
کرده بچوب آتش خنج درادب — وز پی چوب آمده جانش بلب
بسته جهان چشم چو گاو خراس — گوش بفریاد ز آواز پاس
کرده عسس بر سر هر کو کمین — کیست که جنبد به بساط زمین
مردم هر خانه شده از گذر — مردمک دیده فروبسته در
موسم گرما و تن از خون بجوش — دیدهٔ مردم ز پلک شقه پوش
شقه گری از پلک آموخته — از مژه قند ز بگران دوخته
موی بهم کرده مژه داده تاب — دام ز مو بافته از بهر خواب
فتنهٔ چشم آمده زان مو بدام — تیغ مژه خفته میان نیام







همچو فلک پر ز ستاره جهان — همچو زمین پر ز چراغ آسمان
سیر منازل همه نزدیک و دور — مشتری و او فلک را ز نور
قرن حمل کرده قران یکدگر — وز حد شرطین برآورده سر
بسته حمل حمل ناف بطین — زاده بستاره تثلیث عین
ثور گرفته ز ثریا نثار — کوههٔ کوهان ز گهر زیر بار
ساخته ثور ز دبران چشم خویش — کحل جواهر همه آورده پیش
هقعه سه سیارهٔ روشن بدور — گشت مثلث چو سه نقطه بثور
هقعه دو آتش که بیک جا نمود — داغ وی از گردن خور وانمود
بس که ذراع اطلس گردون نوشت — پردهٔ اطلس همه پیموده گشت
نثره چو ابری شده گوهر فزای — چار گهر ریخته بر پنج پای
طرفه که یک طرف ز چشمش بدید — دیده چنین طرفه بچشمش ندید
قلب اسد در طلب جبهه بود — جبهه بقلب آمد و جبهه نمود
زبره زبردست شده چون اسد — بهر اسد کرده ز آهن جسد
مهرهٔ صرفه بدم شیر کم — مهره بسر باشد و او را بدم

پنج گهر باقیه عوا بزور
پنجهٔ شیر آمده بر ران گور

رمح سماک از حد شیر آمده
رفته بمیزان و ترازو شده

غفر چو سطری که بروی سه حرف
راستی اندر خط میزانش حرف

شکل زبانا بچنان دوری
بر سر عقرب زبان آوری

عقرب از اکلیل سه گوهر به پیش
هر سه گهر سفته بیک زخم نیش

روی چو بگشاده سه مهر جوی
قلب شده عقرب و پوشیده روی

شوله شده بر سر عقرب چو خاک
داده دو کان شعلهٔ آتش شرار

شکل نعایم چو سریری بجای
گر شده بار استی هشت پای

بلده چنان گر نظر آنجا نهی
هست دهی لیک ز مردم تهی

سعد شده ذابح نر در نهان
از پی آرایش خان جهان

بعل بلع در شکم نز درون
رفته و آورده دو بچه برون

سعد سعود از دو طرف در فشان
یا اثر سعد به تثلیث شان

اخبیه با چار حریف درشت
دلو کشان گشته ز بالای پشت

کرده مقدم دو قدم پیش و پس
در شکم دلو شده از هوس





یکجا بیت

دست موخر سوی ماهی دراز
در دل ماهی شده تا خیر ساز

کرده رشا رشته بچان بدست
در شکم حوت در افکنده شست

زهره و برجیس بهم بسته عهد
ثور مشرف بقران دو سعد

ماه و ذنب هر دو بیکجا مقیم
مانده ز گشت بره زیر گلیم

برج دو پیکر ز دو ره پر ز نور
دیده اختر ز درش مانده دور

شاه کواکب شده کرسی نمای
کرسی او کرده فلک پنج پای

گشته عطارد با سد جای گیر
شه زده گویی بدل شیر تیر

جدی چو پهلوی عطارد نخست
سنبله در سوگ میان را بسبت

دلو چو مریخ ترازو بجنگ
هر دو برابر شده در وزن و سنگ

عقرب دم در شده قلب دار
کرده بم از کوکبهٔ خود کنار

مشتری از خانهٔ خود بی خبر
قوس تهی تیر بجای دگر

بزکه شدش هندوی گردون شبان
رفته شبان از سر آن بی زبان

دلو شده در ته دریا نشست
آب کشان روی بشستند و دست

کرده زحل در دل ماهی مقام
طرفه که ماهیش ببسته بدام

تیره شبی و مه گردون بخواب    ماه زمین منتظر آفتاب
تا کیش آن اختر عالم فروز    روی نماید که شب آید بروز
نوبت خفتن چو نوا بر کشید    بانگ دهل دم بهوا بر کشید
کاسه برون زد شبی کاندروست    گفت بخسکوشش خنک رانبوت
تا کی از دور در آب روان    مشعلها شد چو کواکب عیان
پرتو شان بادره خوش نمود    کاب پر از شعله آتش نمود
هدل شه این تعبیه انگیخته    کآتش و آبی بهم آمیخته
دهر بنوعی فلک افروز شد    کاشقر شب بارگی روز شد
گشت چنان ظلمت کم در فراغ    گشت اثر دود نماند از چراغ
دیده سیاره ز نوری که زاد    داد همه مژده شب را بباد
روشنی گشت بعالم پدید    کاول شب صبح دوم بر دمید
مشعلها هرچه در آمد به پیش    نور جهان گشت ز اندازه بیش
تا بچنین کوکبه آن آفتاب    نوزده خاک شد از برج آب
ریختنیها ز دو سو شد بکار    پست شد از بار گهر جای بار

ریزش



ریزش زر کز زمی انگیخته    خاک تو گوئی که ز زر ریخته
آنکه همی چید بدامن گهر    دامن بر چید ز لؤلؤ تر
خلق سر از چیدن زر خم نکرد    هرچه کند خم که نظر هم نکرد
بس که در و لعل نثاری نشست    کس بجهان زآب نیالود دست
نور دو خورشید شده همقران    انجمن انجم فلکنها کران
هر دو بیک تن چو دو پیکر شدند    بر فلک تخت چو مه بر شدند
گشت ببرجی دو قمر جایگیر    گشت مزین بدو سلطان سریر
برج شرف کرد دو اختر یکی    سلک نسب بست دو گوهر یکی
ملک بیک تخت دو دارا نمود    دهر بیک آب دو دریا نمود
روی زمین فر دو جمشید یافت    چشم جهان نور دو خورشید یافت
خاتم جم را دو نگین دست داد    افسر کسری بدو فرق ایستاد
دبدبه کوس دو لشکر زدند    نوبت اقبال دو سنجر زدند
گلشن دولت بدو گل تازه گشت    صوت دو بلبل بیک آوازه گشت
گشت یکی تاج کیان را دو سر    گشت یکی قصر شهان را دو در

مصقلهٔ چرخ دو خنجر زدود / آینهٔ ملک دو صورت نمود
نور یکی داد دو لوح چنین / لمعه یکی زاد دو نور یقین
سایه یکی کرد دو فرخ همای / پایه یکی ساخت دو کشورخدای
شاخ بهم برد دو سرو جوان / موج بهم داد دو آب روان
گشت یکی باغ وفا را دو بوی / گشت یکی تیغ صفا را دو روی
گشت زمین آب دو باران چشید / مغز جهان بوی دو بستان کشید
چرخ یکی کرد دو مهر تمام / بزم یکی شد بدو دور مدام
گشت یکی غم ز دو دل خواسته / گشت یکجان دو تن آراسته
بود دو سرآمده هر دو بیار / هر دو و بد بالش ایشان چهار
صف زده از هر دو طرف صفدران / انجمنی ساخته نیک اختران
مرهمه در رستهٔ طاعت قطار / راست چو دو رسته در شاهوار
سر بزمین خان ختا می نهاد / خان مغل کاسه کجا می نهاد
بود گهی سجده ز روی شکی / نقش بساط و رخ مردم یکی
فرش زمین داده ز صورت نشان / ارچه ز نقش رخ گردنکشان





زان سر انبوه که در گل نشست / کاسه بهم خورد دو سر اشکست
گرد شده خاصکیان هر طرف / وز دو قمر باقیه پروین شرف
کابشته بنظام نشاط / که بزمین بست چو نقش بساط
جمله کله ور شده که تا به / سر ز کله گشته سزاوار زه
جبهشان از کله بی بها / گشته در افشان چو مه از ابرها
از کله لعل سپید و سیاه / گونه بگونه شده رخسار ماه
رخش قباها ز خز آبگون / موج برون داده ز دریا درون
کوه تنانی همه بسته کمر / تا بکمر غرق شده در گهر
قامتشان زان کمر زر که بست / تیر تو گوئی بدو چیگر نشست
مجلسی آراسته شد چون بهشت / خاک شد از غالیه عنبرسرشت
بس که فشاندند گلاب نشاط / شسته شد از روی همه نقش بساط
بوی گلاب از تنشان و آستین / گرد گل جامه گل راستین
عود قماری که همی داد دود / غالیه می ساخت هم از دود عود
عود همی سوخت چو عنبر طاغ / مشک همیگشت بگرد دماغ

بس که شد آلوده عنبر زمین
کافورمین شد همه تن عنبرین

نقل فشانده ز طبقهای زر
میوه ز هر جنس چو خشک و چو تر

دیده بادام که سختیش بود
خستگی‌اش داد و شکستی نمود

شد طبق پسته شکرشکن
بهر زمین بوس لبالب دهن

چربی جلغوزه از آنجا که اوست
چرب زبان بود ولی زیر پوست

سرخی ما گشت ز عناب کم
سرخی خود کرد فزون دمبدم

سایگی از پرتو مجلس نتاب
سایه همی جست بر آفتاب

هیچکسی آب ز آبا و نخورد
سیب شد از بس خجلی سرخ و زرد

قهقهه بی ادبان کرد انار
شد همه دندانش بدامن نثار

بود هم از میوه هندی بسی
کان مزه را باز نداند کسی

موز که همسایگی به نمود
بهتری بود اگر به نبود

حکایت

نقل گز انگونه دل آسا و نغز
باده گز او پرورش آید بمغز

می که عرق از تن مردان کشید
گوهر هر مرد شد از وی پدید

پیش خیاپان چو سر یاقوت رنگ
کوه زده بر سر یاقوت سنگ

بس که زهر

بس که ز هر کف کهرانگیز گشت
معبری از معبر دریا گذشت

تلخ کمیتی که بهنگام جوش
کف بلب آورد و شد اندر خروش

از سر جوشش همه گنبد نمود
گرچه میدان وی از شیشه بود

او ز عمل کرده بسی ضرب دست
آمده بر شیشه سنگین شکست

می که از و صد هنر انگیخته
موی بمویش ز هنر بیخته

بهر دهنهای چو انگشترین
ساخته از لعل مصفا نگین

بود در آتش قدمش در بپای
ز آتش وید آبله سرتا بپای

نام حرام از چه برون شد وبال
هر چه نمک دارد باشد حلال

طرفه حرامی که بهر دستگاه
حق نمک دارد ازین سان نگاه

لاجرم او داشت نمک را عزیز
حرمت او داشت همه خلق نیز

شیشه قرابه برآورده شور
وز خس خود چشم بدان کرده دور

راست چو دریا چه درون چه برون
درد درون داشته و خس برون

هر که گذر کرد گهی در رهش
غرق شد از آبک زیر کهش

گرچه ز پیری سر او پنبه گشت
هم ز می و جام نیارد گذشت

پر شده طالب رخی وگشته مست / ریخته از شیشه برون هر چه هست
بسته میان از کمر از لعل تر / طرفه که در زیر قبایش کمر
رنگ خضر داده زسبزی برش / یا زره چشمه حیوان پرش
می طلبی روی بخدمت نهد / هم بکند خدمت و هم می دهد
خون دلش گرچه بساغر خوری / هم نکشد سر ز تواضع گری
لعل که در سنگ درون آمده / حل شده زان شیشه برون آمده
سنگ بسی هست که یاقوت داد / شیشه که دیده است که یاقوت زاد
بس که صراحی حلب گشته صاف / باده در او دیده شد اندر طواف
گوهری از اوصاف صفاش برون / باده برون است صراحی درون
جامه حر خلعت ازوی نزاد / گرچه کهش حل نکند بر فساد
گرد در او دایره دور شراب / نقطه آن دایره گشته حباب
حکایت
در شکم او کف صافی گهر / از هوس باد شده شیشه گر
شکل پیاله چو فلک گاه دور / زان همه بر هر دم هشیار جور
گشته لبالب ز می جان سرشت / کرده حدیث از لب جوی بهشت





جان بلبش تا نرسید از طلب / بر لب جانان نرسانیده لب
نوش لبش زان می نوشین که خورد / نوش لبان باز همه لب لبس کرد
بس که خورد باده نداند ستاد / تا بنگیری نتواند ستاد
می بدل آب فرو ریخته / وآب نمی هیچ فرو ریخته
باده تو گوئی که در او از صفا / هست معلق بمیان هوا
کرده چو ساقی شهش از بر دست / رفت و زبر دست بزرگان نشست
حکایت
ساقی صوفی کشش تو به فریب / برده بیک غمزه ز عالم شکیب
خم بخم آویخته جعد ترش / یک خم صد پرشکنان بر سرش
نرگس او زنده او نیم باز / نیمی از او خواب و دگر نیمه ناز
گرچه که چشمش شده با خواب جفت / لیک گهی فتنه چشمش نخفت
عکس جهان نرگس مست خراب / مرهمه را سرمه دهد در سراب
خط نو آغاز شده گرد روی / خواسته زو بر تن خورشید موی
مست رود چون بسوی می پرست / عقل شود شیفته سحار مست
هر که بیک جرعه او سر نهد / پشتش بنده و ترز نهد

می دهد و خون جگر از خود تمام
جرعهٔ باقی نگذارد بجام

ور نشود مست حریف از شراب
روی نماید که سیه شد خراب

مست در او بیند و او سوی می
او شده مست از می و مستان ز وی

بس که همه جور بود دور او
هر که بود خون جگر از جور او

از کف او دور دمادم خوش است
ور بمثل جور بود هم خوش است

چون بدهد باده و گوید بنوش
مست بروز دگر آید بهوش

ساقی از ایشان و حریفان نغز
در شده آواز ترنم بمغز

حاصل ازین مجلس فردوس وش
شاه خوش و باده کشان نیز خوش

صف حریفان ز دو جانب قطار
هر یک از ایشان ملکی نامدار

جام می آنرا که بلب باز خورد
بسته و چون جرعه زمین بوس کرد

کرد سوی تخت بخدمت نگاه
خورد بیاد رخ میمون شاه

بانگ ندیمان قصیده سرا
باز رساننده سخن بر سما

روزن هر گوش پر از بانگ رود
گنبد سر پر ز صدا از سرود

مرد یک رو همه سازی بدست
ساخته تا مجلسیان گشته مست



زان زدگر سوی بریشم زنی
رشتهٔ جان رشتهٔ هر دامنی

چنگ سر افکنده سر انداخته
موی بمویش ز هنر ساخته

یکشبه ماهی ز سر انگیخته
سی شب و سی روز بهم آمیخته

نیم کمانی و زهش پیچ و چار
زخمهٔ پیکانش بجان کرده کار

کشتی کاغذ بد و بحرش گذر
کاغذ او ناشده از رود تر

رشته که در گردن چنگ آورید
گردن او رشته حبل الورید

شیخ عبا پوش بزم شراب
پیرو لی ساخته رزم شراب

گرچه که معشوق کشندش بسر
هم دهد از نالهٔ عشاق اثر

بس که نماندش رگ از ناله خون
رگ نزنی خونش نیاید برون

زاد بسی نغمه که در جان نهی
لیک شکم تا بتهی که تهی

برده ز ابریشم و از مو طناب
گاه بریشم گرو که موی تاب

صد فن باریک چو مو بافته
زان همه مو چند رسن بافته

هر سه ز موزان رسن جان فشان
هست ز باریکی علمی نشان

هست لباسش ز بریشم مقیم
هم نکشد پای برون از گلیم

جره رباب از شغب دلنواز ... برده دل از مردم و جان داده باز
نبض بگیرندش و رنجوری ... پرده ببندندش و مستوری
زخمه تیرش چو تراشیده گشت ... حلق نه کآواز خراشیده گشت
زخمه زنان گشته ز بهر فغان ... خون جگر خورده ز زخم زبان
روی ورق ساخته منظر ز رود ... گرچه نگنجد بکتابت سرود
او چو زده راه حریفان بسی ... زخم زده در حق او هر کسی
راه زد او چون همه سازش بود ... گر زنیش زخم نوازش بود
گرچه که ده جای گرفتش کنند ... موذ غلط افتد و ورافگنبند
چون نه بلندی کشد آواز او ... پرده در زهره شود ساز او
ور کند آواز حزین بی خروش ... نشنود آواز خود و هشت گوش
کاسه تهی ور نعیم پیش او ... دست کسان گنجه شده پیش او
بسته خر خوب بزرین رسن ... طرفه که خر گنگ و رسن در سخن
خر شود از خوردن نشتر روان ... طرفه که خر ساکن و نشتر دوان
مغز تهی کرده معلم مثال ... طفل صفت ساخته گوشمال





طفل بریشم گرو تارش چهار ... پرده دو شش ساخته زان چار بار
نای دهان بسته لب یار گوی ... نای مگو لیش بفسون مار گوی
مار سیه کرده بسوراخ ره ... مار یکی پیش و سوراخ ده
مار شکرخوارهٔ افسون بزیر ... گشته بدست دگران مارگیر
گاه بصورت شده زنگی سلب ... گاه بمعنی شده زنگی طرب
طرفه سیاهی ز عراق آمده ... سوختهٔ درد فراق آمده
نیست دهن هات بگوید سخن ... نیست سخن تاش نبندی دهن
سر فکند پیش تو گر دم زنی ... دم نزند تا سر او نفکنی
چون هوس آید بسرود برش ... دور بود هر چه کند در سرش
مطرب گیرا نفس سحر ساز ... سر ز نفس کنده و پیوسته باز
کرده بهر دستی از آواز تر ... زیر هر انگشت هزاران هنر
خانه چو بین بمیان ستون ... تنگدلی باز گذار از درون
مطرب از آن دم که دماغم بدو ... دم بدم اندر سر شش افتاد باد
دایرهٔ دف چو حصاری ز چوب ... صحن وی از چنبر عروسک بکوب

حکایت

زهره بدورش بسرود آمده        چنبرش از چرخ فرود آمده
بسته جلاجل همه را جا بجای        چون کمر چرخ جلاجل نمای
بر زبر دست گرفته نشست        گاه زبر دست گهی زیر دست
چار زبان و دو زبان در دهان        نغز سخن لیک دو بینی در آن
هر سخن نغز که با دوست گفت        از همه در پرده و با دوست گفت
گشته دو رو لیک چو بر روی خورد        دستگه خود همه یکروی کرد
رویش ازین سوی و از آن سوی هم        کفش از این روی و از آن روی هم
بر کف مطرب ز اصول لطیف        گاه ثقیل آمده گاهی خفیف
که ز تبی لرزه کند پوستش        کآتش خورشید بود دوستش
گاه ز خشکی چو شود گرم تاب        گر دو صد آواز نخواهد جواب
رود زنانی همه باریک سنج        برده در ابریشم باریک رنج
تار بریشم رگ جان ساخته        خون ز رگ چنگ برانداخته
ای بصفت مرغ نموده درنگ        مرغ ولی چنگل بازش بچنگ
آن شده گنجشک بگاه نوا        مرغ درآورده بروی هوا

حکایت

گاه ترنم



گاه ترنم بنوائی که خواست        جانب سرپرده شد از دست راست
گاه بچستی طرف رود زن        پرده گشا گشت بوجه حسن
که ز نوازن که نوازنده گشت        جان و جهانی بنوازنده گشت
گاه برآورده نوا بوسلیک        دلشده چون در بریشم سلیک
که غلط انداز بهرمند را        تنگ شده عرصه نهاوند را
که نغمات تراندوده گاه        یافته در پرده با ضرب راه
گاه ببر چنگ چو معشوق تنگ        در زده در پردهٔ عشاق چنگ
که چو دل سوختگان فراق        نای فغان کرده براه عراق
گر ز مخالف که نوازنده ساخت        دوست بگشت از چه مخالف نواخت
گاه ز آهنگ کهین و مهین        ناله برون داده مهین و کهین
بر دل عاشق که بکشتن براست        رسته چو تیر آمده تیری ز راست
نیزه زن چنگ تهمتن مثال        رخش روان کرده برادل چو زال
گاه فروغی دم نائی بکام        داده بعنبرغانه فراغی تمام
بستگی بربط مشکل گشای        جای گشاده زپی بسته جای

نغمهٔ خود زیر و بم آهنگ کرد / زیر کشیده بحسینی سپرد
زمزمهٔ سازگری در عراق / کرده باهنگ عراق اتفاق
سازگری را همه خواهان شده / نغمهٔ او تا بسپاهان شده
عقل مسافر شده زین کارگاه / تیزی با حرز کنان قطع راه
گشتن از اقوال که قوال راست / گفته گهی راست گهی نیم راست
زخمه که کار ز بم تا بزیر / گشته زنی جا بگهی در نفیر
پیش چنین منطق طیر از فضول / فاخته در باغ نساز دهول
بزم چو زین گونه شد از ناز گوش / وز شغب چنگ شد آسوده گوش
خواست دو مجلس یک و شد یکسره / در ردهٔ میمنه و میسره
هر دو طرف ساقی بر پای خاست / داد می از دست چپ و دست راست
دور قدح چون بدو سلطان رسید / نور دو خورشید بدوران رسید
دور قمر گشت فلک را ز سر / گرد و قمر یافت دو دور قمر
در سرشان ساقی دوران ز دور / خواند هنیئاً بشراب طهور
هرچه تهی گشت ز می جام پر / باز ببردند مگر پر ز در

یعنی اگر



حکایت

یعنی اگر کس تهی آید بشاه / دامن پربار خرامد براه
چون اثر باده درآمد بمغز / طبع کشان شد بغذاهای نغز
گرم تری کارگذاران خوان / مائده کردند ز مطبخ روان
خوانچه آراسته پیش از هزار / بر دهن الوان نعم کرده بار
بانگ روا روزن آن حشر گذشت / بلکه زنه خوانچه صدا بر گذشت
گشت علم از خورشش ارجمند / خوانچه ارساخت سهایه بلند
صد قدح از شیرهٔ آب نبات / در مزه همشیرهٔ آب حیات
گرد گذر سوی حریفان نخست / کام می آلوده بجلاب شست
شربت لب گیر از آن هر که خورد / جان گسسته تبوان وصل کرد
از پس آن دور درآمد بخوان / دایرهٔ قرص شده دوربان
نان تنک صاف بدانگونه بود / کز تنکی رو بدگر سو نمود
نان تنوری بطرب قبه بست / زانکه بخوان شه عالم نشست
کاس در آن مرتبه ترش کرد / لاجرمش روی چنان گرد و زرد
دید فلک گرمی هر قرص نور / قرصهٔ خور گرم ز خوان کرد دور

| | |
|---|---|
| ماه بکاهید که خود را بخوان | دید لب قرص دو سه ریزه نان |
| یافته سنبوسه ز تثلیث اثر | بره بریان شرف قرص خور |
| خوانده زبان بره پهلوی خر | بر سر گرداب که متنی ابزر |
| پهلوی مسلوخ هلالی گشاد | طرفه که سی غنچه زیک سلخ زاد |
| چرب دم دنبه دو من گیره | چربتر از دنبک آهو بره |
| ده مهٔ بره تهی خوانچه پر | ده مهٔ رفته دو قولش زبر |
| خنده برون داد سر گوسفند | هم بجوانی شده دندان بکند |
| صد نعم از هر نمطی و یک پز | مردم از و لب گز و انگشت مز |
| پنجه بسی مرغ بهر گونه طرز | از وبج و تیهو و دراج و جرز |
| صحنک حلوا همه شکر سرشت | چاشنیش از طبقات بهشت |
| سوده بسی طیب معنبر در آن | خورده همه کافور تر و زعفران |
| تخته صابونی مشکر نوید | رست چو جامه سپیدی پدید |
| ذر تن مرکان مزه ذاتی شده | ناطقه هم روح نباتی شده |
| بهره خود برد چو کام از خورش | یافت ز لذت تن و جان پرورش |





| | |
|---|---|
| چند شرابی بمیان ایستاد | وز پی هر جام فقاعی گشاد |
| بجوشش ترشی که بجان ها رخورد | صد گره از رشته جانها بخورد |
| پایه خوان چو چن ز میان جست برد | نوبت تنبول بمجلس سپرد |
| بره تنبول که صد برگ بست | چون گل صد برگ در آمد بدست |
| نادره برگی چو گل بوستان | خوبترین نعمت هندوستان |
| تیزی او یافته گوش کر | داده بهر گوش ز تیزی خبر |
| تیز چو گوش فرس قمر خنز | صورت و هم معنی او هر دو تیز |
| تیزی او آلت قطع حرام | قول نبی رحمه علیه السلام |
| بر رگ و در رگ نه نشانی ز خون | لیک هم از رگ دو دش خم انگون |
| طرفه نباتی که چو شد در دهن | خونش چو حیوان بدر آید ز تن |
| خوردن آن بوی دهان گم کند | سستی دندان همه محکم کند |
| سیر خورد گرسنه در دم شود | گرسنه را گرسنگی کم شود |
| کس نخورد خورده دندان کس | وانچه توان خورد همانست و بس |
| از در تعظیم قباده بهند | صد در تعظیم گشاده بسند |

سرخی رویش نه ز خد شکرش / چو زر و قرنفل شده رنگ آورش
گرچه که از آب شود زرد درو / لیک ز زردی مع دشش آب رو
گرچه که آتش نبودی هست پیش / کهنه شود بیش کند آب خویش
برگ که باشد بدرخشان فراخ / زرد شود خشک چو افتد ز شاخ
برگ عجب بین که گشته زبر / از پس ششماه بود تازه تر
حرمتش از پیشگه و پایگاه / هم بگدا محترم و هم بشاه
شاه چو زین تحفه تهی کرد لب / باز روان گشت رحیق طرب
رقص درآمد بترنم زنان / زمزمه برخواست ز مطرب زبان
شد زن مطرب نوا پروری / انجمنی پر ز مه و مشتری
غمزه زنانی همه مردم فریب / سیم زنخ خال زنخ تخم سیب
چاه زنخ روشن و صافی چو ماه / روی نما گشته چو آبی بچاه
پرده برانداخته از آفتاب / کرده بیک غمزه جهانی خراب
روی چو خورشید برافروخته / جان کسان ز آتش رخ دسوخته
از رخ شان کامده مقنع فرود / رفته بچه ماه مقنع فرود





ز ابروی خم پشت کمان ساخته / تیر مژه نیم کشش انداخته
ناوکشان چون شده بیرون ز کیش / دیده بسر کرده سیاهی خویش
بسته بلا در همه آتش بلا / داده به بیهوشی عالم صلا
رشته و بربسته برو از دو سوی / چون قطرات عرق از گرد روی
سی مه و یک روزه فکنده بدوش / از رخ خود خوشده حلقه بگوش
از کف خود آینه بنهاده پیش / دیده رخ خود بکف دست خویش
موی میان سرش آن فرق جوی / شکل میان آمده بی فرق موی
خوبی شان بس که یکی صد شده / حلقه بگوش رخ خود خود شده
جعد به پیچیده بپا در خرام / ماهی شان آمده در پای دام
بر زمین افکنده چو گیسوی خویش / رفته ره خویش هم از موی خویش
قامتشان سرو ولی راستین / پر ز گل از ساعد شان آستین
یاقه از زر خم بناگوشان خراش / صوت حزن آشنده جان خراش
سینه بسی خسته ولی گره پیش / هر نفس از تیزی آواز خویش
قامتشان بود بپا گوفتن / گیسوی مشکین ز زمین رفتن

رقص کنان چون بزمین پا زدند     در حق ناهید لگدها زدند
از روش و جنبش دستانشان     مجلسیان سر همه حیرانشان
هر که در آن شعبده هشیار بود     مست نه از می که ز دیدار بود
روز چو دور از خوشی تازه کرد     روی تکلف سوی دروازه کرد
هر کس از آنجا که مزاج وی است     داده برون هر چه درون وی است
این سخن سنگ گهر کرده ضم     او گهر خویش برون داده هم
چرب زبانی شده شکر دهن     چرب زبان گشته ز مغز سخن
رمز بهر حیله نمی گشت حل     بدل همیکرد حکایت بدل
وقت خوش و خوش منشان باده کش     وقت دو شاه از خوشی وقت خوش
گفت ز خاصان یکی شاه شرق     تا رود از آب گذارا چو برق
آورد و پیش کشد ز اختصاص     تخت نو و تاج زر و پیل خاص
رفت شتابنده بآوردگاه     گرد روان جمله بفرمان شاه
آنچه گذر بر نفس شاه کرد     در نفسی حاضر درگاه کرد
آنچه مکلل زبر از هر طرف     یافته ماهی ز ثریا شرف





جنت ندیده در ناسفت او     مهره به پیشانی شه جفت او
گوهر شش از شاه شده سربلند     بلکه ز شه یافته گوهر بلند
فرق نشین شه والا شده     موج گهر بر سر دریا شده
هر در و گوهر که براه او فکند     خود دهد و بر سر شاه او فکند
نیست سزش کز بدو سر رود     یکسر از آن بر سر شه بر رود
بس که فکنده بسر شه گهر     رشته گوهر شده هر موی سر
سر شده بر فرق بلند افسران     وآمده بر سر ز همه سروران
او سر شه را گهر آرای کرد     شه به تبرک بسرش جای کرد
چون ز سر شاه جهان برگذشت     گرد جهان رفت از او سرگذشت
شاه بدولت بگه یارشیش     تخت شد و تاج بسر بارشیش
تخت نگویم که سپهر بلند     هفت سر از شرفش بهره مند
بد سر تاجوران تکیه گاه     تکیه بر او کرده سران سپاه
اوج مکان یافته امکان ملک     چار طرف کرده وی ارکان ملک
پایه او دستگه شهریار     مملکت از دستگهش پایدار

تا نمند عرش به پیشش فراز   گر همه با عرش کند پا دراز
ساخته از چوب و گرفته بزر   چوب ولی یافته بالش ز سر
پاش چهار و نمند رای گشت   کز لب هر شاه شکر پای گشت
کرده جهان را بسکونت خدم   ثابت مطلق بثبات قدم
صد قدم آید جم و خاقانش پیش   او ز دو یکقدم از جای خویش
شسته مربع به بساط زمین   بر سر او شه شده زانو نشین
پایهٔ او شاه بجائی کشید   کو هم از آن جا بجائی رسید
منزلت ملک چو جا پیش داد   خویشتن از کبر بجائی نهاد
پیش شکوهی که شهنشاه راست   کیست جز از وی که نهد پای راست
پیل تو گوئی که بودی سکون   چار ستون زیر که بی‌ستون
وان ز بر پشت نقره و شکوه   سایه همی کرد ببالای کوه
سوده بگردون سر شنگرف سای   آنکه شفق زو شده شنگرف زای
پیچش خرطوم بسان کمند   اژدری افتاده ز کوه بلند
اژدر آن کوه شده مار پیچ   مار از او یافته در غار پیچ

در زمین



در زمین آنجا که سر افراخته   ما ز سر غار بلا ساخته
گر بدل غار بود جای مار   زه بدل مار شده جای غار
ور دم اژدر ابهو اخم فتد   باد نفیش سلسله با هم فتد
بشده بالا و سوارش بلند   چون دو پیاده به پس پای بند
در ته پا کوه زمین سای او   پایهٔ کوهی بصفت پای او
زان سر انگیزی بی سهمناک   در ته پایش سپری گشت خاک
شاه زبندی که بپایش فکند   مات شد صد شه از آن پیل بند
گر مثل پای برآرد ز جای   سلسله فریاد برآرد ز جای
کشتی عاج است تو گوئی روان   گشته دو گوشش ز دو سر بادبان
کشتی و در معبر ملکش گذر   لنگر کشتی شده صندوق زر
گوش که با چشم همی کرد لاغ   مروحه بود به پیش چراغ
طرفه که آن مروحه راست باد   هیچ گزندی بچراغش نداد
روی چو در حمله کند گاه کین   زاد میان جا مله گرد زمین
برکشد از تارک بدخواه مغز   وز بن دندان کند این کار نغز

در صف اگر گرده بدندان ستیز — خون عدو خورده بدندان تیز
خصم ترش را که بدندان گزید — زان ترشی کندی دندان گزند
کاو زمین کز سر دندانش جست — شیر فلک را ز دو دندان شکست
چون جرسش در روش آواز داد — گنبد گردنده صدا باز داد
ور بفغان برکشد آوا بلند — گوش فلک نشنود الا بلند
بانگ بلندش زده با رعد کوس — ابر بلندش بقدم داده بوس
خورده ز خم خانه دولت شراب — مست شده کرده جهانی خراب
از می مستی که رخش یافت رنگ — کرده فراموش خم رشتهای تنگ
تا زمی مجلس شه مژده یافت — تنگ رها کرده بمجلس شتافت
الغرض آن پیل و همان تاج و تخت — کان برسد خر بخداوند بخت
دید شهنشه چو مهیا به پیش — روی کرم کرد بفرزند خویش
گفت کز این افسر و این پیل و گاه — بهر ترا داشته بودم نگاه
تا چو صلاحی بمیان ره برد — هدیهٔ آن صلح همین درخورد
نیست مرا بهتر ازین هیچ چیز — تا دهم از دیده بچشم عزیز





دیدهٔ من جمله ز من در پذیر — خاص کن اندر نظر بی نظیر
شاه بنظاره آن هر سه جنس — ماند عجب شه که چه خود جن انس
صنعت لنگوتی از آن تخت و تاج — داده بزرگ همه چینش خراج
پیل کهی خود چه تواند ستود — کس بصفت نیز چنان کم شنود
هست شه آخر آنکه چه دارد بپیش — پیش کشد دل چو ببیند بپیش
بوزنه و طفل نخنکوی و پیل — دیده ام این را بتجارت دلیل
هست خود این صف بهر پیل جفت — خاصه به پیلی که توان پیل گفت
کس بشنودن کند این وصف راست — من که بدیدم به از آنیش سزاست
از پدر آن جمله شه نیک نام — گشت پذیرنده بمیلی تمام
هم زبان تخت همه نصب گشت — تاج همان بر سر سلطان گذشت
تاجوران بر سر آن تخت زر — هر همه بستند کمر با کمر
بازده گنجینه گره کرد باز — که سخن از رزم شد و گاه راز
کرد پدر روی بفرزند خویش — کار ز دم جمله برآمد بپیش
لیک دو حسرت دگرم بر سر است — گو بسر آید ز تو ام درخور است

اولم آنست که چتر سفید | زبرم آید ز تو دارم امید

دومیش آنکه کلاه سیاه | هم تو نهی بر سر صاحب کلاه

از پدر است این دو مرا یادگار | زو بتو آمد تو بمن واسپار

تا بتوانم که بجای سری | زین کله و چتر کنم سروری

لیک چو تخت پدرم جای تست | از تو بآن سکه که گردد درست

تا سرم این هر دو بزرگی بسر | هم ز پدر یابد و هم از پسر

مردمک چشم پدرگان شود | سوی سر و دیده شمارت نمود

کانچه سر شاه ز من چشم داشت | خاصهٔ شاه آنست که بر من گذاشت

هست بر این آرزویم نیز پیش | کان بسرت بنگرم از چشم خویش

تاجور آن وعده که از شاه یافت | حاجت خود را بوفا راه یافت

مستی دولت بسرش بود تیز | دولت سرمست بگفتش که خیز

خاست بپا تاجور سربلند | وعدهٔ دیدار بفردا فکند

فلک فلک مرتبه راپیش جست | رجعت خود کرد بمنزل درست

او بشرف خانهٔ دولت شتافت | شاه بدولت شرف از خانه یافت





نوشش همی کرد می دلفروز | در شب دولت همه شب تا بروز

روز و شبش خوردن می کار باد | دور بد اندیش شب تار باد

تیغ تف تو ز سر انداز رزم | عود عدو سوز طرب ساز بزم

این غزل بنده که بتوان شنود | حال منش گفت بهنگام جود

## غزل

مهر بگشای لعل میگون را | مست کن عاشقان محزون را

رخ بنمودی و جان من بردی | اثر این سعد و فال میمون را

دل من کشته شد تقاضی باد | چه توان کرد حکم بیچون را

از درونم بنیروی بیرون | که گرفتی درون و بیرون را

نام لیلی برآید اندر نقش | گر به بیزند خاک مجنون را

پیش گشت از لب تو گریهٔ من | شهد هر چند کم کند خون را

هردم الحمد میدمم ز حسنت | که بخوانند بر گل افسون را

گفت خسرو بگیر دست ماناک | خاصیت ست کشت افیون را

صبح برآورد چو چتر سفید / نسبت سیاهی بسپیدی امید
کالبد چرخ ز زر زرد کلاه / دوخت زه زر بکلاه سیاه
کوس سحر که فلک آوازه گشت / دیده به روز رسن تازه گشت
یافت صفا گنبد آئینه رنگ / رفت برون آینه چین ز زنگ
تیغ کشید اختر عالم فروز / لشکر شب گشت هزیمت ز روز
ابروی شب با سحر چشم داشت / کش فلک از وسمه بخواهد نگاشت
چشمهٔ خورشید ز موجی که راند / ابروی شب شسته شد و وسمه ماند
شب که سپیدیش در آمد بموی / هم نشدش زنگ سپیدی ز روی
صبح سفیده که در حقه پخت / حقه نگون بود سفیده بریخت
زنگی شب کرده سپیدی بروی / خنده زنان شد فلک از چار سوی
صبح چنان زلف سیه برنتافت / کآب چکید و نم شب ها نیافت
طرهٔ شب چون نم دیده تر / شانه ز سر داد خروس سحر
مرغ سحر شانه صفت افسرش / شانهٔ او اره شده بر سرش
یعنی اگر نعره بیکی زنم / تو هم ازین اره بسر گردنم





باد صبا پردهٔ شب برگرفت / مرغ سحر نغمهٔ تر درگرفت
دیدهٔ خور روشنی آغاز کرد / کوری خفاش نظر باز کرد
صبح بیکدم که برون زد دماغ / کشته شد از وی بدمی صد چراغ
شمع هم از دوری شب جان نبرد / سوخته شد اول و آخر بمرد
خلق در آمد بنماز و دعا / قامت خود داد مؤذن دوتا
دانه در انداخت شب انجم بس / قرص شد آن دانه ناکرده آس
مشعلهٔ صبح که شد نوروار / ساخت یکی شعله ز چندین شرار
از تف آن شعله که در تاب شد / سیم کواکب همه سیماب شد
صبح ز بس دم که دمادم گرفت / آتش خورشید بعالم گرفت
مهر چو یک نیزه ببالا دوید / نانش همه کس بسر نیزه دید
نان نتوان گفت که قرص عرضست / عیسی اگر خوان کشدش درخورست
روی زمین گرده یک چشمه پاک / کار ز آلودگی آب و خاک
چشمهٔ آتش نشنیدست کس / چشمه بر آن آب ندیدست کس
چشمه که در آب فراوان بود / آب خورد چشمه عجب آن بود

در دل دریا چو شود چشمه غرق ‎ ‎ چشمه ز دریا شوان کرد فرق
طرفه که از چشمه بدریای نور ‎ ‎ روشن و صافی ننماید ز دور
طفل کهن سال و ثقالش روان ‎ ‎ دایهٔ او چرخ ولی مهربان
قرطهٔ زر دشس ز خزان بافته ‎ ‎ جبّهٔ مشکین هم از آن بافته
با همه چون سایه شده همنشست ‎ ‎ یک تن و هر جا که بجوئیش هست
گرچه نگنجد ز فلک تا ثری ‎ ‎ لیک نگنجد بشکاف دری
نورش از آفاق برون تر رود ‎ ‎ لیک بیک رخنه درون در رود
عالم نور و شده روزن درون ‎ ‎ بلکه بسوراخهٔ سوزن درون
آهوی پوشیده ببالا و زیر ‎ ‎ خانهٔ خود ساخته در کام شیر
مشرق و مغرب همه یکرویه گشت ‎ ‎ یک مه و یک برج نیارد گذشت
شاه جهانگیر به شمشیر تیز ‎ ‎ چتر سیاه شب از و در گریز
خسرو لشکرکش چرخ کبود ‎ ‎ کو بکشد خنجر و کو ئی نبود
لشکرش از حدّ شمردن برون ‎ ‎ لیک نگنجیده درون و برون
ماه که از وی علم افراشته ‎ ‎ غیبتش آنگاه نگه داشته





گرم شود بر همه بر هیچ کین ‎ ‎ بس که حیا در رود اندر زمین
چند اگر تیز بکوه اندرون ‎ ‎ زهرهٔ کوه آب شود بلکه خون
گرچه کند گرمی و تیزی بسی ‎ ‎ تیز درو دیده نیارد کسی
که نظر دیدهٔ تیزی در وست ‎ ‎ ریختن آب خودش آرزوست
سینهٔ شام از شفق خون شده ‎ ‎ شب بمیان کرده و بیرون شده
مشرقیش قبلهٔ خود کرد نام ‎ ‎ سجدهٔ او جانب مشرق مدام
سجده کنان هندو از آنسوی گشت ‎ ‎ روی بدو کرد و سیه روی گشت
نور بصر هست بمعنی از و ‎ ‎ چشم همه تیره بود بی از و
نی رخ خورشید بود تیره داغ ‎ ‎ شب که کند چرخ زمین را چراغ
نور بچشم همه از وی پدید ‎ ‎ کوری خفاش که او را ندید
شمع فراغی که بود شب فروز ‎ ‎ کشته شود کو برون آید بروز
الغرض آن یکگر دون گذار ‎ ‎ رفت چو بر برج یک آماج وار
زان علمی تا بفلک خاسته ‎ ‎ کوکبهٔ روز شد آراسته
شاه که تا صبح شد اندر صبوح ‎ ‎ صبح بدو فاتحه خواند از فتوح

بود خوش از خوردن آن آب خوش / گر و رستی نفسی خواب خوش

چون ز سرش رفت خماری که داشت / باز بپا راست بهنگام چاشت

فرش کشادند بساط افکنان / پیش فرستاد ز سمالین نان

کفش بغرزانه که در خورد شاه / چتر سفید آر و کلاه سیاه

صاحب درگاه ز ایوان شاه / شد بسوی لخچه کش چتردار

جسته شه گرد بر ایشان درست / برد و رساند بشاه آنچه جست

تا جور آن چتر و کلاه سیاه / کرد بمیعاد روان سوی شاه

برد فرستاده بحکم شهی / بر شه شرق آمد و نشان بهی

شاه شد از دیدن آن چتر شاد / بستد و بوسید و بسر بر نهاد

داد باندازهٔ آن هر دو چیز / خلعت خاص و زر بسیار نیز

خواست بسی عذر ز فرزند خویش / شکر خداکش ز اندازه بیش

هدیه بسی بهر خداوند تاج / هدیه نه بل مملکتی را خراج

مرد رساند خوش و شادمان / آمد از آنجا بخوشی در زمان

پیش جهاندار شد و هدیه برد / جمله بگنجینهٔ خازن سپرد





عذر ز بانیش که در گوش بود / خواند بگوش شه آفاق زود

شه ز خوشی روی چو گلنار کرد / عزم می و بزم چو گلنار کرد

بزم نشین ساغر زر می کشید / بدرهٔ دینار بسر می کشید

بر سر هر مست ز رپیکران / مست شد و هر همه سرگران

مجلس شه را همه مجلس نشین / مست چنان بود و گران سر چنین

شاه گران سر ز می خوش اثر / باد و مباد اش گرانی ز سر

دست سبک زخمهٔ مطرب بود / عود گران سر بنوای سرود

مجلس او زین غرض گشته مست / مست گران سر شده هر کس که هست

## غزل

آفت زهد و توبه شد ترک شرابخوار من / یار گر او ستکی بود توبه و زهد یار من

باده بهجر خورد هم رنج خمار در تنم / جز ز حلاوت لبش نشکند این خمار من

بود قرار وصل دین گر بود این دلیل دلی / در ز قرار بگذری نی من و نی قرار من

ای چو توئی نخاسته پهلوی من نشین دمی / تا بنشیند از درون آتش انتظار من

رغبت اگر نمیکنی ساقی خون خود شوم / مطرب رایگان تو نالهٔ زیر و زار من

بی تو دو چشم خوار شد خاک در تو سرمه ام — سرمه که از تو نایدم خاک به چهار من
چون تو سوار بگذری دیده گهرفشان کنم — خواه قبول و خواه رد نیست جز این نثار من
بس که پر از غبار شد دل ز تو گر نفس زنم — خاک بروی افکند این دل پر غبار من
دولت روزگار من وای فغانت روز و شب — دولت اگر چنین بود وای بروزگار من
رنجه مشو بکشتنم زانکه ز رخصت غمت — فتنه تمام میکند محنت بیم کار من

لاغ مکن گر خسروا دامن خود ز من مکش
چونکه ز دست من نشد دامن اختیار من

مجلس انجم چو بیاراست شست — کشتی مه بر دو ثریا نشست
خواست ز گرداب فلک موج در — ماه ز در کشتی خود کرد پر
شاه جهان باز بر آیین دوش — کرد طلب زمزمهٔ نای و نوش
تخت خود آرایش دوشینه داشت — پای شرف بر سر گنجینه داشت
از نمط مجلس وی آنچه بود — پیشتر آراسته شد آنچه بود
پشت صراحی به دو زانو به پیش — دختر رز شاند بپهلوی خویش
آینهٔ می چو بزانو نهاد — بر سر زانو شد و آیینه راد





آتش می گرچه جهان برفروخت — پنبه قرابه که ز آتش بسوخت
گرچه پیاله نفسی آرمید — خاست چو قم قم ز صراحی شنید
جام زمانی به نشستن شتافت — هم ز دم قهقهه شستن نیافت
گردش ساقی ز سر آغاز شد — خنک سر افکنده سرآواز شد
بانگ مزامیر بنه پرده جست — هفت و نه زهره بهم بر شکست
چون نفسی چند زمی ها گذشت — گوش ز آوازه پر آوازه گشت
باز نمود اختر فرخ جمال — خواست گران قرعهٔ اول بفال
موج ز دریای کرم شد باوج — کشتی اقبال در آمد بموج
تاج ور مشرق شرف باز داد — تارک خود در محل ناز داد
در کنف عصمت و عون خدای — آمد و آورد وثیقت بجای
بادهٔ نوشین بصفا خواست خورد — وعدهٔ دوشین بوفا راست کرد
هر دو نشستند چو خورشید و ماه — در خطشان نقش سپید و سیاه
جام ز بر دست ده سلطان نشست — تا دو زبردست شوند زیر دست
گرچه که بد فرصت می پیش از آن — فرصت دیدار بند پیش از آن

باده بخوردند مگر بر قیاس  تا نبود عقل و فراست شناس
کان نه که عشرت می خوار بود  بلکه که دیدن دیدار بود
هر نفسی کان نه بدیدن گذشت  لذت صحبت بغنیمت گذشت
هر می گلگون که همی شد بکام  دیده همی ریخت گلابی بجام
گرچه لب آلوده شد اندر شراب  گریه شان شست دهان از گلاب
گاه پدر دید بروی پسر  پرده شدش گریه به پیش نظر
گاه پسر در پدر خویش دید  مهر خود از حسرت او بیش دید
که پدرش تنگ به بر در گرفت  افسر سر از گریه بگوهر گرفت
گاه پسر دست پدر بوسه داد  خاتم جم را بکف جم نهاد
گاه پدر پیش پسر داشت می  گفت که خوش باد حیاتت بوی
گاه پسر پیش پدر برد جام  گفت که بادات حیاتی بکام
گاه پدر گفت ز درد فراق  گز تو چگونه شوم ای دیده طاق
گاه پسر گفت دلم خون بود  گر نظرم نقش تو بیرون بود
گاه پدر خواست که از وقت خوش  دیده کند نقش پسر پیشکش

که پسر



که پسر از ذوق چنان گشت مست  کش بزمین ریخت پیاله ز دست
زین نمط از هر دو سخن می گذشت  آرزوی دل بدهن می گذشت
چون بسخن رفت بسی داوری  دور در آمد بنصیحت گری
چون پدر آن روی بد لب بند کرد  پند پدر رهبر فرزند کرد
داد بجنبش بدعائی پناه  کایزدت از حادثه دارد نگاه
ریخت پس آنگاه بمهر تمام  داروی تلخش ز نصیحت بکام
کای پسر از ملک و جوانی بناز  ناز بدو کن که شد او بی نیاز
کار تمامی چو ازو شد بکام  کار بخشنودی او کن تمام
گرچه سیاست ز تو شد دستیار  دست سیاست بضعیفان مبار
خشم بهر جرم میاور بکس  زآتش سوزنده نگه دار خس
چون بگنه معترف آید کسی  عفو نکوتر ز سیاست بسی
وانکه بشمشیر سیاست سزاست  هم بتامل بتوان عذر خواست
در حق آن کش بر خود خواستی  دیر خصومت شو و زود آشتی
وانکه نه او را خصومت بود  حکم تو بر وی بحکومت بود

هر که

هر که زند در ره اخلاص گام		کار بر او کن بغایت تمام
وانکه برآرد بخلافت سری		سرزنش پیش که گیرد بری
خورد مبین دشمن بدزهره را		آب ده از زهره او زهره را
دشمن خود خورد نباید شمرد		در ته دندان چکند سنگ خورد
گرچه جهان حیله هوا خواه تست		هم بکن آن خار که در راه تست
هر که بود دشمن دوئی بر سرش		سر که یکی شد دو کن از خنجرش
دشمن گر دوست نماید بپوست		فرق کن از دشمن خود تا بدوست
جای مده دشمن کین توز را		گوش مکن گفت بدآموز را
روی بیکبار متاب از دو روی		گر بود آن قبله که بینی دو سوی
خاص کن آن را که ز خود هست بیش		راه مده بیخردان را بخویش
محرم سر ساز خردپیشه را		مصلحت آموز کن اندیشه را
گرچه دلت هست فراست شناس		گفت کسان نیز همی دار پاس
راز مگو پیش کسی از نخست		تاش نه بینی بوثیقت درست
باشد اگر سوی مهمیت روی		رخصت تدبیر شناسان بجوی





گر شودت خصم بتدبیر رام		تیغ نشاید که کشی از نیام
حق چو ترا جای بزرگان سپرد		خویشتن خورد نباید شمرد
درنگر ای دیده که این جای کیست		دیده در این راه زمین‌پای کیست
چون تو درین پایه شدی دستیاب		پایه نگه دار و مشو مست خواب
کار جهان جمله چنان کن که او		گر به از آن نیست همان کن که او
جد چو ترا داد کم و بیش خویش		بیش و کم از وی نه کمی و نه بیش
بیش کن آنها که ز یزدان بود		کم کن از آنها که نه فرمان بود
چشم رعایت ز رعیت مگیر		تا بودت ملک عمارت پذیر
شاخ درختی که بود سایه دار		سایه نشین را بود از وی مدار
چون تو شدی سایه یزدان پاک		سایه فشان باش برین تیره خاک
عدل که سرمایه شاهان بود		مرتبه مرتبه خواهان بود
چون تو در آن مرتبه داری نشست		سود بدست آر که سرمایه هست
عدل بود مایه امن و امان		بیش کن آن مایه زمان تا زمان
ملک سلیمان چو گرفتی فراز		از پی موریت بپرسند باز

دادگری کن که ز تاثیر داد  بس در دولت که توان برگشاد
هرچه رسد بر تو ز کار آگهان  از سر انصاف به آخر رسان
سایهٔ ظلمت ز سر ظالم بکش  غصهٔ مظلوم ز ظالم بکش
تا به زمان تو که با داد بسی  نشنود آواز تظلم کسی
دولت دنیا چو مسلم تر است  جانب دین کوش که آن هم براست
ملک که از نام تو شد بهره مند  کوش که آن نام بر آید بلند
دولت جاوید نبرد است کس  نام نکو دولت جاوید و بس
هر نفس از عمر غنیمت شمر  یاد کن از ملک وران دگر
کاولشان چرخ به بالا کشید  وآخرشان خاک به بالا کشید
قصهٔ ضحاک هم ایدون بخوان  نامهٔ جمشید و فریدون بخوان
نیک و بد از دفتر ایشان بجوی  نیک بخاطر کن و بد را بشوی
فعل نکو چیست ز بد خواستن  نفس خود از راستی آراستن
پیشهٔ نکوئی کن و از بد بترس  از بد کس نی ز بد خود بترس
چشم به نیکی نه و اندیشه کن  تا نرسد چشم بداندیش کن





در همه تدبیر نکوکار باش  وز بد و از نیک خبردار باش
بد کنی اول بملامت کشد  واخر آن سر بندامت کشد
چون ز مکافات جزا بر زمان  هرچه کنی باز بیابی همان
هرچه کنی باز نشانت دهند  هرچه دهی باز همانت دهند
بر سر هر کس چو ترا دست هست  دست مکش از سر زیر دست
نیت خیرات که امروز راست  وعده به فردا مکن کان خطاست
در عمل خیر توقف مکن  چون بکنی هیچ تعقف مکن
چون تو نه محتاج کسی از نعم  در حق محتاج همی کن کرم
کم مکن احسان دهش آور بجای  پیش دهی پیش رساند خدای
یافتی از کشت ازل خوشه  راست کن از بهر ادب توشه
دولت خود بین و مشو ناسپاس  شکر بگو بر کرم بیقیاس
نعمت تو گرچه ندارد شمار  شکر کنی بیش کند کردگار
گنج خرد خاص نگشت از صفات  واطلب از غیب کلید نجات
گرچه جهانداری و شاهیت هست  سوی خدا بین و مشو خود پرست

باش درین پرده بافگندگی | سر مکش از دایرهٔ بندگی
بنده شو و عاقبت اندیش باش | معترف بندگی خویش باش
ترس خداوند جهان کن مدام | تا ز خداوند نمانی خجل
کار چنان کن که بهنگام کار | از در یزدان نشوی شرمسار
کم کن از آغاز پریشانیت | کاورد انجام پریشانیت
گرچه ز بیم تو کسی از کن مکن | با تو نیارد که بگوید سخن
لیک ترا نیز بهر کار هست | آینهٔ روشن فکرت بدست
شاه براین گونه بفرزند خویش | داد بسی زادهٔ از پند خویش
کرد زمانی بچنین گفت و گوی | کن مکنی را بخرد جستجوی
تا دل شب نزد جگرگوشه بود | دانهٔ آن کشت ثمر خوشه بود
نیم شبان عزم سوی خانه کرد | دامن از آن خوشه پر از دانه کرد
گفت که فردا بود عشرت رای | آیم و این شرط بیارم بجای
گرد روان گشتی و دولت شتاب | رفت بدولت بگذارای آب
شاه جوان دولت فیروز بخت | فرخ و فیروز درآمد بتخت

گریهٔ قرابه



گریهٔ قرابه به بانگ بلند | قهقهه در حلق صراحی فکند
آب روان کرد بجوی نشاط | خاک هم از جرعه معنبر بساط
بس که شدش از غم دوری خمار | باده همی خورد و همی کرد کار
گرچه خوشی در دل شب پیشه کرد | لیک ز فردا بدل اندیشه کرد
بزم شبش گرچه که فردوس بود | وعدهٔ فرداش قیامت نمود
تلخ توان شربت روزی چشید | درد جدائی نتواند کشید
دشمن باشد فلک از مغز و پوست | زانکه نخواهند بیکجا دو دوست
الغرض از می چو سرش گرم گشت | زانچه دلش قدری نرم گشت
رفت ز مجلس بسوی خوابگاه | شد تهی از باده کشان بزم شاه
خفت به بیداری بخت جوان | دولت بیدار شدش پاسبان
خوابگهش باد ببالای تخت | صبح کهی خفته مبادش بخت
مطرب خوش نغمه بآواز نغز | زین غزلش داده طراوت بمغز

## غزل

از آرام جانم سیر و دل ز صبوری چون بود | آنکس شناسد حال من کو همچو من دل خون بود

بر لبت چون جوز الم آورد در جوزا قمر — یعنی که این عزم سفر بر طالع میمون بود

گویند حال دل نهان گوئیش اگر ماند بجان — این با کسی گفتن توان کو از دلم بیرون بود

رنجم مبادا از تنی چون من مبادا دشمنی — من دانم و همچو منی کاندوه دوری چون بود

زین درد گر از چشم افکنم گشت چو دامانم — چون ریسمان هیچ در تنم کاندر دل مکنون بود

جعد و خط خوش خواهم همی زین تار موی آن خمی — خود عاشقانرا در دمی سودی که نا کرده نبود

زلفش که پنهانم گزد چون مار در جانم گزد — ماری که زین سانم گزد کی در خور افسون بود

لیلی و سوی مشک او آنکس که دیدش مو بمو — داند که زنجیر از چه رو در گردن مجنون بود

وه کان شکروش ناگهان زین دیده شد ترسم نهان — از خسرو آموز و فغان فریاد اگر اکنون بود

شب چو وداع مه و ستاره کرد
صبحدم از مهر قبا پاره کرد

گرد کناره شفق از خوی خویش — چشمهٔ خون آمده از دیده بیش

قلب دو سلطان دو سو کوچ کرد — بست دو پل روی و آب از دو گرد

کوکبهٔ شرق سوی شرق تافت — لشکر مغرب سوی مغرب شتافت

سرور شرق بوداع پسر — گریه کنان گرد ز دریا گذر





وین طرف اقبال معزی بپیش — گشت شتابنده بمیعاد خویش

خاص شد از بهر وداع دو شاه — چون بره تابستن آرامگاه

هر دو از آن بقعه مهیا شدند — چون مه و خورشید بیکجا شدند

محرم خلوت شده هر دو بهم — زحمت غیری ز میان گشته کم

خلوت از آن گونه که محرم نبود — هیچکس از خلوتیان هم نبود

آنچه بد از مصلحت ملک راز — یک بدگر هر دو نمودند باز

کان چمن از خار تهی کرده نیست — وان گل رنگی بکف آورده نیست

در حق آن شو بکرم رهنمون — وان دگری را ز میان ریز خون

دور مپسند از فلان رای پیش — خاص مکن آن دگری را بخویش

سرور مشرق چو ازین لعل و در — گوش جگر گوشهٔ خود کرد پر

آن همه گفتار پدر کیقباد — دل شو آن گفت که در جان نهاد

بعد از آن هر دو بپا خواستند — عذر بد و نیک همی خواستند

خسته پدر دار دل پر خون خویش — دست در آورده بدلبند خویش

ناله همی کرد که ای جان من — جان نه زان دگری زان من

می زیم گرچه که در خون زیم — لیک چو جان میرود من چون زیم
چون بحضورت جگرم خون شود — حال دلم چون تو شوی چون شود
ای ز تو در دیدهٔ تاریک نور — مردمی کن مشو از دیده دور
جان عزیزی بجدائی مکوش — چند بود جان عزیزم بجوش
صبر مفرما که صبوریم نیست — دور ز تو طاقت دوریم نیست
گرچه ترا هم گششی در دلست — آنچه که من میکشم آن مشکل است
خویش منی تو و نه خویش من — مرحمتی بر دل بی خویش من
با توام ار بی خودم گر با خودم — بیخودیم بین و مبر با خودم
بر سر راه تو منم خاک راه — بر مگذر همچو گیا زین گیاه
چند کنی از پی رفتن شتاب — یکدمی از سوختگان رو متاب
با تو اگر همرهیم مشکلست — اشک منت همره صد منزلست
آه که صبر از دل و تن میرود — خون من از دیدهٔ من میرود
نیست اگر تشنه سپهرم بخون — چون کشد آخر جگرم را برون
با خود ازین سان شغبی می نمود — روز بچشمش چو شبی می نمود





دیده پر خون و دل ناصبور — چشم نمی شد ز جگرگوشه دور
چون شغب و ناله ز غایت گذشت — گریه و زاری ز نهایت گذشت
وان خلف پاک هم از درد دل — خاک ره از گریه همی کرد گل
بسته دل و جان بوفای پدر — دیده همی سود بپای پدر
از مژه در پای شه ارجمند — ریختنیهای گهر می فکند
اشک فشان شد پدر درد ناک — مردمک دیده فتاده بخاک
سر چو ازین بیخبری برگرفت — درد خود از خاک بر افسر گرفت
روی بهم کرده چنین تا بدیر — هیچ نگشتند ز دیدار سیر
عاقبت الامر در آن اتفاق — چون که ندیدند گزیر از فراق
هر دو رخ از خون شده عناب رنگ — یکدگر آغوش گرفتند تنگ
رفت پدر پای بکشتی نهاد — دیده روان از مژه طوفان گشاد
گریه کنان با دل بریان خویش — کشتی خون راند بطوفان خویش
او شد ازین سو پسر دردمند — آه بر آورد ببانگ بلند
راند همی از مژه سیلاب خون — تا ز نظر کشتی شه شد برون

دید چو خالی محل از شاه خویش — رخش روان کرد به بنگاه خویش
روی ز شرق اختر عالم فروز — تافت سوی غرب که نیم روز
رفت بمشکو در خرگاه بست — وآمد و شد از همیان راه بست
خلوتیان هر همه گشتند دور — جز دو سه از خاصگیان حضور
جامه بفریاد و فغان می درید — جامه رها کن تو که جان می درید
کرد چو انبوهی غم در دلش — خواست شرابی که بشوید غمش
ساقی از آن باده که با خویش داشت — پیش ترک شد قدحی پیش داشت
شاه از آن می که بلب در کشید — جرعه لب را ز مژه بر کشید
گفت بمطرب که دمی بیدرنگ — ساز کند صوت جدائی بچنگ
شست مغنی و براه عراق — کرد روان زمزمهای فراق
دست و زبانش که در آمد بکار — زین غزل از دوست بشد شهریار

## غزل

سخت دشوار است شبها ماندن از دلدار خویش — تا که گویم حال شبها ماندن دشوار خویش
لطف کن ای دوست از شمشیر هجرانم مکش — من که وصلم چند که پرورده در بهیا خواریش





مرده را حسرت بصد زانست بیش از زنده آنک — باز بیگه بدر رو هم صحبتان دیدار خویش
هر که روزی با وکی خور بوده افتد از جهت — درد مجروحی که نالد از دل افکار خویش
کیست کز بسیاری غم اندکی بارم خرد — کاندکی اندکی می سوزم از غم بسیار خویش
گفته که گه خواهم کرد کارت را بهجر — کار من کردی و کردی عاقبت انکار خویش
ناامیدم از رگ گر بیدم دمی ای دوستان — تا چو نومیدان بگریم بر سر تیمار خویش
خسرو اپهلوی من بنشین با عقی دل چرا — زانکه دل می افتدم از نالهای زار خویش

کرد چو رو در سرطان آفتاب
چشمه خورشید فرو شد بتاب

ابر سراپرده ببالا کشید — سبزه صف خویش بصحرا کشید
ابر فرو ریخت بکار زمین — زو همه بنشست غبار زمین
سیل عمان بس که تبندی گذاشت — باد بر انگیز نگاهش نداشت
چون ز پل رهگذر از آب غرق — گرم شد از آتش سوزان برق
گرم خبان شد که چو آواز داد — غلغله در گنبد گردان فتاد
قوس و قزح گشت گلزار کوثر — از دو طرف خنگ پی و سرخ تور

تاب کشید آتش برفش چنان / کشش نم صد بزند ار در زبان
جوی که شد مست تر و آب دار / آب گرفتش لب و سبزه کنار
صفوت آب ار تو بدانی محال / زر زمین ابر نمود از خیال
جوی رسیده به بلندی ز سیل / هم ز تواضع به نشیبش میل
زو و ز مستی بفغان آمده / دور خرابی بکران آمده
حوض مدور که شدش آب بیش / آب کنان کرد بگرد آب خویش
جفت زمین را همه بشکافته / کاو زمین جفت بسی یافته
خاک یکی بیضه طوطی شمار / بیضه یکی بچه و صد هزار
سبزه نورسته تو گوئی مگر / بچه طوطیست که شد بیخ پر
مرغ بسی ساخته در آب جای / بر سر آن نقره شده نقره پای
میوه این فصل رسیده بشاخ / کرده چمن طعمه مرغان فراخ
خوشه انگور بدان چابکی / آبله تر شده از نازکی
دانه او کرده طراوت درو / گرد شده جمله حلاوت درو
خسته شده سینه خرما ز خار / خنده همی کرد و بپرده انار





میوه باغ ار نه یکی ده بود / پخته شود خوردنش آنگه بود
آب روان گشته بهر سایه / یافته از میوه زمین مایه
نغزک پخته بچکیده ز بر / گشته نبات زمین از سبزه تر
آب فراخ و همه ره تا به تنگ / آمده لشکر همه از آب تنگ
لشکر انبوه چو دریا بجوش / پیل ز جنبیدن او در خروش
بود سراسر زمین از آب تر / هم ز هوا سوخته می شد شتر
گرچه بود آب روان تا شکم / اسب نکرد آتش خود هیچ کم
نیمه لشکر همه بر روی آب / راست چو دریا که برآرد حباب
تا علم فتح در آن راه دور / سایه فشان شد بمحل کتور
خان جهان حاتم مفلس نواز / گشت باقطاع او ده سرفراز
از کف خود و ز کرم حق شناس / کرد فراهم سپهی بی قیاس
من که بدم چاکر او بیش از آن / گرد کرم ز آنچه که بد بیش از آن
تا ز خیال بخششش چاکر فریب / بنده شدم لازمه آن ترکیب
من ز پی شرم خداوند خویش / رفته ز جای خود و پیوند خویش

مادر من پیرزن سبحه سنج
مانده بدل فی فراقم برنج
رغبت از احسانش چنانم گذشت
کز وطن اصل فراموش گشت
در غم و زاری ز جدا ماندم
نامه نویسان ز پی خواندم
گرچه دلم هم زغمش ماند ریش
چند گهی راه ندادم بخویش
چون گششش سینه زغایت گذشت
باعثه دل ز نهایت گذشت
حال خود و نامهٔ امیدوار
باز نمودند بخداوندگار
او خود از انجا که بزرگیش بود
خردی من دید و بزرگی نمود
داد اجازت برضای تمام
تا نهم اندر ره مقصود گام
خرج رهم زانکف دریا اثر
کرم روانکرد دو مشتی ز زر
تا ز چنان بخشش مفلس پناه
شکر کنان پای نهادم براه
یک مه کامل نکشیدم عنان
راه چنان بود و گشتی چنان
خنده زنان همچو گل بوستان
چشم گشادم برخ دوستان
یافتم از لذت دیدار کام
وز می مقصود شدم شیرکام
دیده نهادم بهزاران نیاز
در قدم مادر آزرم ساز

مادرم آن خسته تیمار من
چون نظر افکند ازین
پرده ز روی شفقت برگرفت
و اشک فشانان ببرم درگرفت
بعد دو روزیکه رسیدم ز راه
ز آمدنم بو که خبر شد بشاه
حاجبی آمد بشتابندگی
داد نویدم بصف بندگی
خواستم و برگ شدن ساختم
محمدتقی تازه بپرداختم
رفتم و رخساره نهادم بخاک
تن ادب آموز و دل اندیشناک
نقش ترا دیده گشادم زبند
کردم انشاد ببانگ بلند
شه که در چیدهٔ من دید تر
چهره بچید از ندمای دگر
داد باحسان شهی پرورم
جا بکمی خاص و دو بدره زرم
یافته اندر محل اختصاص
مرتبه در سلک ندیمان خاص
چون دلم از فضل کرم شاد شد
خانهٔ فقرم بزر آباد شد
گفت که ای چشم سخن پروران
ریزه خور خوانچه تو دیگران
از دل پاکت که هنرپرور است
همت ما را طلبی در سر است
در تو درین می کنی اندیشه چیست
وز تو شود خواسته من درست

خواسته چندانت رسانم ز گنج / گر پی خواهش نبری هیچ رنج
من که عطای شهم این مژده داد / سجده کنان پیش دویدم چو باد
گفتمش ای تاجور جم جناب / بخت ندیده چو تو شاهی بخواب
من که بوم داعی مدحت طراز / تا چو توئی را بمن آید نیاز
چون تو دهی حاجت هر منصبی / حاجت تو چیست بگون کسی
باغ نه از گل طلبد رنگ و بوی / ابر نه از قطره بود آبجوی
حاصلم از طبع گهر و فکرست / منت مگر فارسیم درست
گر غرض شاه بر آید بدان / دولت من وی نماید بدان
بنده چو بنمود بشاه زمن / عذر تهی مایگی خویشتن
شاه زبان را بسخن برگشاد / قفل ز گنجینه گوهر گشاد
گفت چنان بایدم ای سحر سنج / گر پی روی تو نپیچی ز رنج
چشم هنر را بسخن جان دهی / شرح ملاقات دو سلطان دهی
نظم کنی جمله بسحر زبان / قصه من با پدر مهربان
تا اگرم هجر در آرد ز پای / آیدم از خواندن آن دلگشای

این سخنم



این سخنم گفت بگنجور جود / از نظر لطف اشارت نمود
بود مرا غازی دولت چو یاد / مهر زر و خلعت شاهیم داد
من شده مخصوص بجودی چنین / مایه بدستم نه و سودی چنین
نی قلمم را ز هنر بهره / نی ورقم را ز گهر بهره
گوشه گرفتم ورق دل ز دست / عقل سراسیمه و اندیشه مست
آب معانی ز قلم را ز دود / و آتش طبعم بقلم داد دود
چون تبوکل شدم اندیشه سنج / سینهٔ خالیم برون داد گنج
خامه بپا رست سخن را خیال / پرده براند جهت عروس خیال
من زده بر عرش ز فکرت علم / محو تن فکرت شده لوح و قلم
خواست مدد خاطر اندیشه زای / ز اهل هنر سنج معانی فزای
سوی قلم دست کشیدم نخست / کاول از او شد خط هستی درست
رانده نخست از ید قدرت برون / کرده رقم بر ورق کاف و نون
سلسله جنبان شده در باب علم / داشته سر بر خط ارباب علم
بر ورق اهل هنر کرده داغ / روز و شب از خوردن دود چراغ

در صفت ۱۵ ... آورده

در هنر از بس که روا کرده دست / دستگهی یافته بر هر که هست
زان بهر دستگهی هیچ‌چیز / راستی او همه را دستگیر
هم زده در خشکی و تری قدم / هم بسیاهی و سپیدی علم
در طلب حرف تراشیده سر / گرچه همه جعد کنندش زسر
راکع و ساجد شده در هر قیام / در دل شب کرده بیکپا قیام
هیچ نبوده بقیامش قعود / طرفه که در عین قیامش سجود
دودهٔ او قبله دانند کان / خوانده شده بر همه خوانندگان
آهوی مشکین و سری با دو شاخ / و ز دم او مشک بصحرا فراخ
تیر سپر دار از او با خراش / تیغ که بار از او دور باش
کرده سر اندر ره شمشیر حرف / بلکه ز شمشیر رسیده بحرف
در مثل خفت بجایگه خوت / خفته بخنجر دگر از دست راست
در بصر آمده چو نفرع باغ / نغمهٔ بلبل زده از نول زاغ
خار چکان گشته ز منقار او / با همه قاری شده از قار او
خوانده ورا تیر سپهر از صواب / نام قلم نیزهٔ خطی خطاست



دم زدم اینجا به سودای خام / حجرهٔ دل سوخته دل را بکام
سوخته دود فراقش بهم / دو آبحیات و ظلماتش بهم
مطبخ سودا ز درون حجره دوش / روزنش از دود سوی دودکش
هم ورق ریحانه او برده بود / هم قلم از مایهٔ او کرده بود
زاده بهر دوده از و هر زمان / هر خلفش رهبر خود دودمان
و ماکیتا خوش و پختن سودا درو / خامه چو کفگیر مهیا درو
دید چنین نادره کس در جهان / خانش بجا ماند و ستونش روان
کرد چهی ژرف بصد نیکوئی / چون چه بابل همه بر جادوئی
کس نکشد سایه که در چه نشست / سایهٔ این چه نکشد هر چه هست
کرده درو خانهٔ مصری پناه / یوسف مصر آمده در قعر چاه
بلکه فرودن داشته رزق قلم / آب سیه رانده بفرق قلم
هر چه سواد ورق مشکلش / حل شده چون آب درون دلش
در شکم از خشک و ترش مایه‌ش / کرده قناعت به تر و خشک خویش
بلکه شکم کرده پر از بیش و کم / مانده دهن باز برای شکم

که گهی از زحمت خشکی بتاب / دافع خشکیش دو سه قطره آب
معتبر عالم و جاهل شده / گرچه درون دارو سیه دل شده
من چو ازین جنس گزیدم قلم / بر زدم از مشک بکاغذ علم
کاغذ شامی نسب صبح وام / آنکه شد آرایش صبحش ز شام
ساده حریری ولی اصلش ز پیش / با قصب و خز شده پیوند و خویش
تا ز حریر آمده اندر نورد / طرفه حریری که توان خز و گرد
آمده اجزاش فراهم ز آب / لیک پراکندگیش هم ز آب
که بود از دشنه تیغش گذر / که دهد از تیغ بمقراض سر
که خلهٔ سوزن منظر کشد / گه کشش رشته دفتر کشد
بر زده از روی سپیدی علم / لیک سیه روی شده از قلم
نام خدا آیه بروی گذر / زانش ببوسند و نهندش بسر
هیچکه از حرف نداند گذشت / حرف روان زو نتواند گذشت
حرف بحرف از قلم آرد سخن / لیک بپیچد همه بر خویشتن
هر که گهی قصه فرو خواندش / عاقبت الامر بپیچاندش





کارگشای همه زان سر ز خویش / پیچش آوار خود از کار خویش
قدر گز آن یافته لیکن سبک / وان سبکی هم ز مزاج تنک
خامه که صد علم بپایی نوشت / علم جهان را همه بر روی نوشت
آنکه مهین مهرهٔ او با گهر / وانکه کهن پیچش او با شکر
آینه دیدهٔ صورت گران / صورت هر نقش که جوئی در آن
من چو در این آینهٔ رونمای / مورچه ریختم آیینه زای
همت مردانه به بستم بکار / ریختم از خامه در شاهوار
باز نیامد قلمم تا سه ماه / روز و شب از نقش سپید و سیاه
تا ز دل کم هنر و طبع سست / رسته شد این چند خط نادرست
ساخته گشت از روش خامه / از پس سه ماه چنین نامه
در رمضان شد بسعادت تمام / یافت قران نامهٔ سعدین نام
آنچه بتاریخ زهجرت گذشت / بود که ششصد و هشتاد و هشت
سال من آن روز اگر بررسی / راست بگویم همه شش بود و سی
زین نمط آراسته بکر چو ماه / باد قبول دل دلهای شاه

تا چه شود خاص خداوند خویش
این غزل بنده بخواند به پیش

## غزل

باز ابر تیره از هر سوی سر بر می کند
سبزه را در هر چمن آب دیگر می کند

شهر باغی درون گردد مستان بهر عیش
سرو من تا در کدامین باغ سر در می کند

ابر گردم اشک را کان لاله رنگین من
بیشتر در ره وز باران من بسلغر می کند

ماه و شبهائی و روز ابر و باران راه و اشک
ای خوش آنکس کو خوشی با آن بسنبر می کند

خلق گوید درد خود را کوتهی ها درمان کنند
من همیگویم ولی از من کی باور می کند

شهسوارا هر زمان کاندر دل من بگذری
صد غبار از سینهٔ خاکیم سر بر می کند

دیده گر خاک درت سر بر کند آن تکیه چیست
از غبار انگیزی خود خاک بر سر می کند

چشم من هر گه که افزون تر همی بارد سرشک
این غبار بس که من دارم فرو تر می کند

وقت یاران خوش که باری گهگهی وقت خویش
ماجرای چشم خسرو پیش دلبر می کند

من که درین آینه پر خیال
بکر سخن را بنمودم جمال

کس چه شناسد که چه خون خورده‌ام
کاین گهر از حقه برون کرده‌ام





ساخته‌ام این همه لعل و گهر
از خوی پیشانی و خون جگر

تا نهم از فکرت پنهانیش
که بجگرگاه به پیشانیش

هر گهری بینی و کانی درو
هر ورقی ملک جهانی درو

در ته حرفش همه باریکی است
آب خضر در دل تاریکی است

حرف نشین معنی خورشید تاب
رست چو اندر دل شب ماهتاب

شب پره را مهر منور بنام
مورچه را ملک سلیمان بکام

گنج گهر در شبه داشته
شب ز کواکب علم افراشته

هر حبشی پیکر رومی جمال
روی سخن را ز حبش داده خال

هر خط توحید بر این لوح راز
همچو بلالیست ببانگ نماز

هر رقم نعت ز نورش بجیب
چون شب معراج پر از نور غیب

نقطهٔ هر وصف ز ریب و ز رین
مردمک چشم معانی یقین

ذوق خیالات ز مستی پر
داروی جراح و می کینه بر

هر غزلی تشنه عشاق کش
پیش که بکشد ز درون و برش

هر یک ازین بیت که جنت وشست
شد خوشی دل که چو جنت خوشست

چون سر نامه بسرش ختم کنند
حیف بود زو که یکی کم کنند

من که چو کردم عددش از نخست
کم شد و سرمایه نماندش درست

گشت ضرورت که کنونش بعقد
بستم و دادم بامینان نقد

تا که درو بنگری ای هوشمند
بیش و کمش باز شناسی که چند

وز رجل باز کشائی شمار
هفتصد و چار و چهل و سه هزار

خواهمش از خامه زبان گزین
آنکه نگردد ورقی حک ازین

وانکه خراشندهٔ مردم بود
آه کسی کش خلفی کم بود

اینک مبارک خلفی نامه را
دوده ازین به نبود خامه را

خامهٔ من گرچه تراش افکن است
روحه گهرها که تراشش من است

زاغ زمانی که بعنبر همای
کلک روان را بزند زاغ نای

هم زنی خشک نباتم دهد
هم ز سواد آب حیاتم دهد

هر سخنی کز رقمش رفت داغ
طعمهٔ طوطیست نه منقار زاغ

زین همه سودا که فرو ریختم
چیست ز معنی که نه انگیختم

بود در اندیشهٔ من دیرگاه
کز دل دانندهٔ حکمت پناه





چند صفت گویم و آبش دهم
مجمع اوصاف خطابش دهم

باز نمایم صفت هرچه هست
شرح دهم معرفت هرچه هست

طرح سخن را روشی نو دهم
سکهٔ این ملک بخسرو دهم

نو کنم اندر ره و رسم کهن
پس روی و پیشروان سخن

کحل خرد نو کنم از هر مداد
نور بصر نو کنم از هر سواد

اول از آنجا که برانگیزمش
بر چشم آنگاه فرو ریزمش

سکهٔ خود زین خرد اندیشه رای
تا نفشانم ننشینم ز پای

زین پس اگر عمر بود چند گاه
کم هوس آید بسپید و سیاه

زنگ زیادت ندهم خامه را
ساده تری نقش کنم خامه را

کانچه همی گرد بدل خار خار
یافت در این گلشن رنگین نگار

گرد نکوئی که نکوئی کند
بر چو منی آنکه چنوئی کند

گرچه شد از بهر چنین نامهٔ
داد مرا گرمی هنگامهٔ

ز پی آن شد قلمم سحر سنج
کز پی آن باز نشینم بکنج

من که نهادم ز سخن گنج پاک
گنج زر اندر نظرم چیست خاک

کرده‌ام تاجور سر بلند / در شوان باز بدریا فکند
ورنه هم زآب خودم رایگان / رنجه نکردم چو تهی مایگان
یک در ازین فن که بدامن کشم / ده کنم او را و بصد تن کشم
شیرم و رنج از پی یاران برم / نی سگ خانه که به تنها خورم
هرچه که پنهان کنی از همدمان / سنگ همان باشد و گوهر همان
مار که گنجش بود اندر مغاک / حاصل او چیست از آن گنج خاک
مرهمه دانند که چندین گهر / کس نه ستاند بدو سه مدره زر
وربه هر گنج فریدون جم / هدیهٔ یک حرف بود بلکه کم
کامم ازین نامهٔ عنوان گشای / نام بلندست که ماند بجای
کانچه درین نسخه چو بیند کسی / یاد کند از من مسکین بسی
هر صفتی را که برانگیختم / شعبدهٔ تازه درو ریختم
سور شدم بر شکر خویش و بس / در نزدم دست بحلوای کس
گرچه در چیده بسی دیده‌ام / مهره بچین گر گهری دیده‌ام
دزد نه‌ام خانه برد دیگران / خانه گشاده زر دیگران





مایهٔ هر فرد که در عالم است / گرچه فزونست بقیمت کم است
زانکه نگه می‌کنم از هر کران / ایمنی نیست ز غارتگران
هرچه که از دل در مکنون کشم / زهرهٔ آن نیست که بیرون کشم
قلبه زنی چند بهر گوشه هست / گر زر من پاره دهندم بدست
ثقب زده گنج نهان مرا / مرغ شده ریزهٔ خوان مرا
نقد مرا پیش من آرند راست / من کنم احسنت گران شماست
شعر مرا خوانده و من کرده گوش / شان زبان آوری و من خموش
شرم ندارند که بخوانند گرم / بر من و من پاسخ نگویم ز شرم
طرفه که شان دزد نه ترس و نه باک / صاحب کالا من و من شرمناک
نه هشتشان گرچه روائی دهد / سستی بربست گوائی دهد
آنکه درین گنج نهان گوهریست / باز شناسد که گهر زان کیست
در که شد از افسر شاه جهان / سفله اگر یافت نماند نهان
کی شود آن مایه از آن کسی / کانچه نگنجد بدهان کسی
درخور هر لب نبود این زلال / کیست که آنجا برساند خیال

لیک بنظار کی زلف و خال　　هدیهٔ او شرط بود در جمال

پس نگر نیک و مگو بد ز پس　　هدیهٔ آن روی همین است و بس

آنکه بنقصان خیال منند　　جمله گواهان کمال منند

بر هنر آید همه را گفت کس　　بی هنران را نکنند یاد کس

بی سخن افتد همه را پیچ پیچ　　چون سخنی نیست چه گویند هیچ

چون عملی لازم صورت بود　　نیک و بد خلق ضرورت بود

آنکه ورا در سخن آوازه پیش　　تیغ زبان در وی از اندازه بیش

هرچه ستایش کندم مرد هوش　　گرچه که بند است نیارم بگوش

زانکه چو زین فن بغرور اوفتم　　رستم ازین مرتبه دور اوفتم

چرب زبانی بنود سودمند　　طفل بود کش بفریبی بقند

بد نتوان گفت نکو را که نیست　　یا بد و یا نیک برون زین دو نیست

کم زند هر دو کسی را ولیک　　بد همه جا بد بود و نیک نیک

آنکه شناسندهٔ این گوهر است　　گر همه نفرین کندم درخور است

من بد کس نا ورم اندر زبان　　وانچه بود در است ندارم نهان





چون گرمی نیست بحاصل مرا　　سرد شو ذر آب سخن دل مرا

تا کی ازین شیوهٔ بشکی بوم　　بی غرض آماج خدنگی بوم

نام گدائی کنم اسکندری　　خلعت عیسی فکنم بر خری

محتشمانند درین روزگار　　پیش زر اندوده و ناقص عیار

کوردل از دولت کوته نظر　　دولتشان از دل شان کورتر

حاتم و رستم شده در جای لاف　　چون زن حایض که جود و مصاف

بی گرمی نام فروشی کنند　　بی گهری مرتبه کوشی کنند

گر برسانند مثل گدای　　یک درمی ده طلبند از خدای

بر در سرمایهٔ خود مدخلی　　بدرهٔ دنیا ز لب صاحبدلی

گفت که بپذیر عطائی بکن　　تا شودم پیش دعائی بکن

مرد نپذیرندهٔ بی خواب و خورد　　بدره بدو داد که ای نیک مرد

پیر بگفتش که چه پشت هواست　　آنچه که کم میکنی آخر چراست

گفت بدو منعم سودا زمای　　زانچه دهم سود بجویم بجای

مرد نپذیرندهٔ بیخواب و خورد　　بدره بدو داد که ای نیک مرد

باز پذیر این ز چو من مفلسی ... زانکه تو مفلس‌تری زمن بسی
چون همه میل تو به بیشی درست ... این کم تو هم ز تو اولی‌ترست
آنکه ندارد صفتی مردمی ... نیست برادر میان آدمی
خاصه کسانی که بهمت کمند ... طن نبری کز نسب آدمند
این سخن چند که بی خوست است ... شاعریی نیست که آن راست است
گرچه چنین راست نباید نهفت ... راست بسی هست که نتوانش گفت
لیک نخواهش چو مرا نیست راه ... جز بخدا یا بدر پادشاه
هرچه بگویم ز کسم باک نیست ... زهر نخورده غم تریاک نیست
نیت آن دارم ازین پس براز ... کز در شه نیز نبیزم نیاز
پشت بخویم به تباهی ز کس ... جز بخداوند کنم روی و بس
خسرو من بگذر ازین گفتگوی ... نیکی خود کن بد غیری مگوی
چشم تو از عیب تو دیده تهی است ... از دگری پرس که عیب تو چیست
چشم بخود باز مکن چون خسان ... بین سوی خود لیک بچشم کسان
چیست نظر سوی خود انداختن ... صورت خود قبلهٔ خود ساختن





زین دوسه اوراق مزور نورد ... چند توان نازش بیهوده کرد
تا کی از آن مایهٔ بی‌مایگان ... بانگ برآری چو فرومایگان
چون جرست چند فغان تهی ... خشک زبانی و میان تهی
گیر که نظمت سخن از در کند ... کس بدروغی چه تفاخر کند
حاصل شد دیر کم و کاست است ... رستن مردان سبب راست است
چون نگری حاصل چندین گزند ... بیهده باشد و ناسودمند
بس که دلت کرد ز اندیشه خون ... تا سخنی را ز دل آری برون
کیست که آنجا شد و کاری نیافت ... کیست که آن در زد و باری نیافت
صدق در این مرحله یار تو نیست ... بگذر ازین کار که کار تو نیست
هست چو در سکهٔ پیرانت روی ... ترک هوسهای جوانان بگوی
شعر چو بادیست نه باد بهار ... باد خزانی که برآرد غبار
ای کم از آن باد که گرد آورد ... و آخر کارت دم سرد آورد
چند چو بیجاده بر هر کسی ... زرد کنی روی ز بهر خسی
باز سپیدی بهوا کن شکار ... زاغ نه چینه بکرگس گذار

چون که بدیدی طمع از ناکسان / صرف مکن گوهر خود بر خسان
مردمئی نیست چو در چشم کس / چشم نگه دار ز آسیب خس
گل بچراگاه ستوران مبر / آینه در خانهٔ کوران مبر
لیک از آنجا که طمع خوی تست / ملک قناعت نه ببازوی تست
از تن کاهل نشوان شست داغ / پر حواصل نشود پر زاغ
بیهده با تو جدلی میزنیم / در نگشائی تو ولی میزنیم
هرچه دمیدم تو دودی نداشت / پند بسی دادم و سودی نداشت
چون تو چنین غافلی از کار خویش / من بروم بر سر گفتار خویش
این سخنی چند که از بهر سمع / طبع پراکندهٔ من کرد جمع
فکر بسی داد جگر کاهیم / عمر بسی رفت بگمراهیم
بو که بهر گرمی هنگامهٔ / یاد کنندم بچنین نامهٔ
سر که بسی هست و شکر نیستش / جز صفتی خیر دگر نیستش
وصف بر آن گر نه برو مانده ام / کز غرض غصه فرو مانده ام
چون سخن از لطف نشانی نداشت / کالبدش صورت جانی نداشت





خال تکلف زدمش بر جمال / نغز نماید مگرش از خیال
دیو بود یافته ره در بهشت / یافته پیرایه کانون زشت
عیب چنان بود که بنهفته ام / کانچه بگویند همان گفته ام
چون منم از بی زرگان خویش / معترف عجز بنقصان خویش
هست امیدم که سخن پروران / چون نگرند از ره بینش در آن
عیب یکی نیست که جویند باز / چون همه عیب است نگویند باز
خورده نگیرند و بزرگی کنند / ور نه چنان نیست که گرگی کنند
بار خدایا من غافل براز / این ورق ساده که بستم طراز
گرچه که امروز جمال منست / عاقبت الامر وبال منست
هرچه در و شد رقم از خوب و زشت / این که تقدیر تو بر من نوشت
گیر که سفتم در ناسفتی است / یا سخنی رفت که ناگفتی است
چون ز تو شد این همه ناچیز چیز / هم تو کنی در دل خلقش عزیز
عیب شناسان بکمین منند / بی هنران جمله بکین منند
تو بکرم عیب من عیب کوش / در نظر عیب شناسان بپوش

عفو کن آن را که رضای تو نیست / توبه ده از هر چه برای تو نیست
سرمهٔ انصاف بنه چشم سای / بنگر من آنگاه بدیشان نمای
داغ قبولی بکش اندر برش / تا نکند بادخشان ابترش
بو که برآرد بچنین نامه نام / بر در شه خدمت من والسلام
در نظر شاه مبادا کهن / این غزلم ختم بر این شد سخن

## غزل

نامه تمام گشت بجانان که می برد / پیغام کالبد بسوی جان که می برد
این خط سر بمهر بدلبر که میدهد / وین دردسر بمهر بدربان که می برد
این نامه نیست پیرهن کاغذین ماست / پرخون ز دست هجر بجانان که می برد
مائیم و شرط بندگی با هزار شوق / این بندگی بسجده مست ایشان که می برد
یکجا من و دل من و جان من ز فراق / گشته شدیم قصه بسلطان که می برد
گفتم بباد گفت که دیوانه گشته / اندوه مور پیش سلیمان که می برد
جانان من خبر تو هر موئی که هست / غم می برد ولی غم هجران که می برد
گفتی نگاه دار بفرمان خویش دل / دارم ولی بگوی که فرمان که می برد





دردا که دل ز خسرو بیچاره میرود
وآگاه نه ز بردن دل آنکه می برد

هو

در عهد جاوید مهد اعلیحضرت قدر قدرت شاهنشاه اسلامیان پناه السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه الی آخر الدوران این کتاب مستطاب قران السعدین حکیم فاضل املح الشعرا وافصح المتکلمین امیر خسرو دهلوی بزیور طبع رسید

قیمت هر جلدی چهار هزار دینار است حرره میرزا آقا کمرئی